

تجاره‌هاى شهرزاد

سرشناسه
عنوان قراردادی
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی
اطلاعات رکورد کتابشناسی

: ابراهیم، عمادالدین
: تجلیت شهرزاد؛ مجموعه قصصیه، فارسی
: تجلی‌های شهرزاد / عمادالدین ابراهیم، ترجمه محمد حمادی
: آبادان: پُرسش، ۱۴۰۱
: ۹۶ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
: ۰ - ۱۷۳ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸
: فیپا.
: داستانهای کوتاه عربی -- قرن ۲۱ م.
short stories, Arabic - - 21th century
: حمادی، محمد، ۱۳۵۷ - ، مترجم
PJA۴۸۴۲
: ۸۹۲/۷۳۶
: ۸۸۲۲۳۶۰
: فیپا.

عمادالدین ابراهیم

تجلی‌های شهرزاد

ترجمه

محمد حمادی




نشر پرسش
عمادالدین ابراهیم
تجلی‌های شهرزاد
ترجمه محمد حمادی

• آماده‌سازی: کارگاه پرسش • لیتوگرافی: سروش • چاپ: کمالی‌نژاد
• چاپ اول: ۱۴۰۱ • شمارگان: ۵۰۰ نسخه
۰ - ۱۷۳ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸
© حق چاپ محفوظ است.

نشر پرسش - آبادان - بریم - میدان آلفی - ساختمان اروند - تلفن ۰۹۱۶۸۴۰۰۱۷۰
نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵
E-mail: porsesh.pub@Gmail.com

www.porsesh-pub.ir

 porseshpub

قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان

فهرست قصه‌ها

۸	۱. تجلی‌های شهرزاد
۱۲	۲. صحنهٔ بعد
۲۰	۳. آتشگاه
۳۰	۴. درخت مقتول
۳۸	۵. سفری به پیشگاه شرق
۴۶	۶. رویدادهای قبل از خواب
۵۲	۷. در محضرابن لنگک
۶۲	۸. قطره اشکی در مسکو
۶۸	۹. رنجیده خاطر
۷۴	۱۰. صندلی
۸۰	۱۱. چهره‌هایی گذرا
۸۶	۱۲. تجلی‌های شهرزاد

تجلی‌های شهرزاد

نخستین تجلی

در خانه تنها بودم. به هر سختی موزیک شهرزاد، اثر ریمسکی کورساکف^۱ را گذاشتم و کمی دراز کشیدم. در حس و حالِ موسیقی بودم که شهرزاد بر من ظاهر شد؛ اولین بار نیست که ناگهان در خلوت، بر من نمایان می‌شود. خودش را چنین معرفی کرد که شهرزاد قصه‌هاست و می‌خواهد مرا با خود به جهانِ قصه‌هایش ببرد. وعده داد قصه‌هایی را برایم روایت کند که تاکنون به گوش احدی نرسیده است. به او گوشزد کردم که من نه شهریارم و نه شیفته‌ی زنان و حکایات؛ و ماجراهای هزار و یک شبش در من اثری ندارد و فریتم نخواهد داد، زیرا داستان خودم از همه آن عجایبی که او تا به حال دیده، عجیب‌تر است. پس نیازی نیست قصه را بیچانم و به آن آب و تاب دهم. نیز از زبان‌بازی و حيله‌گری و سعی در باهوش نمایاندن خودم هم متنفرم. در آن لحظه گفتم:

1. Nikolai Rimsky-Korsakov

— من با کلام خویش برایت قصه نمی‌گویم؛ هرگز!... در سخنوری و روایتگری مرا چندان مهارتی نیست و قصه‌گوی خوبی هم نیستم. تمام آنچه را که قصد دارم به تو بگویم با ایما و اشاره است. پس چیزی از من نپرس. فقط به من بنگر و اندیشه کن! به دقت فکر کن و چون خسته شدی و خواستی قصه پایان یابد، طوری نگاه کن که حالت نگاهت مرا متوجه خواسته‌ات کند و یا با دست اشاره کن تا به قصه پایان دهم. گفتم: — بسیار خوب... موافقم!

و این‌گونه شد.

موسیقی کورساکف در فضای خانه طنین‌انداز است. من آسوده در حال استراحتم و چیزی نمانده است تا خوابم ببرد. تصاویر و افکار و خاطرات در سرم صف کشیده و تکثیر می‌شوند. شهرزاد تابی به بدنش می‌دهد، همچون پری دریایی تازه از دریا سر برآورده یا نه؛ همچون فرشته‌ای از جنس نور که بدنش نرم و موزون و آرام و پُر معنا تاب می‌خورد. چرخش کمر با دست و پایش هماهنگ است. گیسوانش با نگاه رؤیایی چشمانش به پرواز درمی‌آید. ریتم حرکاتش تغییر می‌کند و لباس شفافش بسان هاله‌ای از مه رنگ می‌گیرد که در هر جنبش تن به رنگی درمی‌آید؛ از سفید به بنفش و پسته‌ای و سپس یرتقالی با هاله‌ای سفید که از او جدا نمی‌شود و جزئیات تنش را می‌پوشاند. غرق در موسیقی بودم و خیره در آن پیچ و تاب. بی‌هیچ تلاشی آن رقص را فهمیدم؛ انگار سخنی روشن که از توضیح و تفسیر بی‌نیاز است. نه؛ این رقص نیست، هرگز!... موجی معنوی است که کلمه در وصف آن درمی‌ماند. من شهرزاد را می‌دیدم که به پرواز درمی‌آید و همچون بلوری درخشان در فضای خانه می‌گسترده و سپس دوباره در جسم انسانی فرشته‌وار و شفاف گرد می‌آید و گستره‌اش چنان است که به آسمان می‌ساید؛ تو گویی خانه سقف ندارد.

همچنان که چشم و گوشم غرق در این شگفتی بود، از خود می پرسیدم: کجایی، کورساکف؟ تو با این موسیقی از کدام دنیای نورانی آمده‌ای؟ راستی! وقتی این موسیقی را می ساختی با پریانی بهشتی بودی یا با فرشتگان؟

فرورفته در بی خودی عمیق، حس کردم من هم می توانم موسیقی فوق العاده‌ای شبیه موج، جریان، تکه تکه شدن و کشش این جادوگر بسازم؛ نوایی چنان شکوهمند و جادوگرانه که تاکنون به گوش کسی نرسیده است. غرق در جادوی حرکات شهرزاد پیش می رفتم. از زمان و مکانم بیرون آمدم و در خیالم تصاویری از زمانها و مکانهای غریبی پدیدار شد که نه هرگز دیده بودم و نه پیش از این شناختی از آن داشتم، اما آشنا بود و احساس راحتی به من می داد. مردم، ماجراها و صحنه‌هایی آرام، صمیمی و عاشقانه از پیش رویم می گذشت، موسیقی کورساکف و موجهای روحانی شهرزاد همچنان جریان داشت.

شگفت زده پرسیدم:

— راستی خسته نیستی؟

به نظر می رسد که این بار او را خسته کرده‌ام؛ وقت ایستادن و استراحتش بود. سعی کردم دستم را تکان دهم، اما نتوانستم. بسیار خوب... همان طور که توافق کردیم با نگاه به او خواهم فهانند. سعی کردم چشمانم را باز کنم و پلک‌هایم را بالا ببرم؛ باز هم نتوانستم. چه بلایی سرم آمده است؟ شهرزاد با من چه کرده است؟! چرا توان هر حرکت، اشاره و نگاهی را ندارم؟ شهرزاد به من توجهی نکرد؛ چنان در موج رقص و حرکت و نگاه‌های حیران‌رؤیایی اش غرق است که انگار نه مرا می بیند و نه درماندگی‌ام را. حتی تمایل من به پایان دادن قصه را حس نمی کند!

موسیقی، رقص، آرامش! می خواهم از خواب بیدار شوم، بایستم و به تمام این تصاویری که پیش رویم می گذرد، پایان دهم. این صحنه‌های

جاری در پیش‌رویم، بیش از اندازه طولانی شد و کش یافت... کش
یافت... و کش یافت و من تنها ماندم...
تنهای تنها...

صحنه بعد

مرد بین دو جسد بی سر آویزان به دیواری در حال فروریختن، فریاد می زد. گاه می گریست و گاه می رقصید. نه عاقل به نظر می رسید و نه دیوانه، نه خوشبخت و نه شوربخت و در محاصره انبوهی از زباله ها و بقایای اشیای بی ارزش روی صحنه راه می رفت. وقتی با حرکاتی آشفته به رقص پرداخت، بدنهای بی سر تکان خوردند؛ انگار می خواستند حرکات او را تقلید کنند. در این هنگام، صدایی زنانه از پشت سر آهسته در گوشم گفت:

— آیا شخص دیگری آنها را تکان می دهد؟

برگشتم. با صورت زنی مواجه شدم که تاریکی سالن بر چهره اش سایه انداخته بود، کلاهی بر سر داشت که تمام سرش را پوشانده بود؛ تاریکی سالن بر چهره همه سایه افکنده بود. با صدایی آرام پاسخ دادم: — البته یک نفر هست که آنها را به حرکت درمی آورد، اما روی صحنه مشخص نیست.

نمایش ادامه داشت. تنها بازیگرِ صحنه در میان انبوه زباله‌ها با حرکاتی عصبی و مضطرب در آمد و شد بود و زندگی نکبت‌بار خود را در این ویرانه، بین دو جنازه بی‌سر نشان می‌داد تا به جستجوی سرِ بُریده بپردازد.

سری را میان شاخه‌های عریانِ درختی یافت. با بی‌احتیاطی سر را برداشت و با دو دست گرفت و زیر و رو کرد.

صدا دوباره در گوشم آهسته گفت:

— سر را از کجا آورد؟

آهسته در گوشش گفتم:

— بین درختان آویزان بود، انگار حواست نیست؟!

— آه... بله... بله!

بازیگر، سر درگم، با سر صحبت می‌کرد و از او می‌پرسید که متعلق به کدام بدن است؟! سر را روی هر دو جسد می‌گذارد و امتحان می‌کند تا بفهمد که این سر، سرِ برادرش است و آن جسدی که در سطل زباله پیدا کرده است نیز جسدِ هموست. مدتهاست که او را ندیده است. گمان می‌کرده به خارج از کشور سفر کرده است؛ رابطه بین آنها خوب نبوده است و بدتر هم شد، تا اینکه ارتباطشان به طور کامل قطع شد. ناله مرد با یادآوری دیالوگی که بین او و برادرش در جریان بود، بیشتر و بیشتر شد تا صحنهٔ تئاتر با فریاد این مردِ نگو نبخت که حرفهای برادرش را تأیید می‌کرد، به پایان رسید: اگر گرگ نباشی، گرگها تو را می‌خورند. او یک گرگ است! بله او یک گرگ است. با اینکه سعی کرد زوزه بکشد، اما هرگز صدایش درنیامد.

نمایش به پایان رسید، تشویق تماشاگران طولانی شد، زن از من

پرسید:

— بیرون نمی‌روی؟

— البته بیرون می‌روم!

با هم بیرون رفتیم. در بیرون سالن تئاتر، جایی که نور برای دید کافی است، با هم سلام و احوالپرسی کردیم و چند کلمه در مورد نمایش خوبی صحبت کردیم که حرفی روشنفکرانه دارد و می‌خواهد آن را به تماشاگر منتقل کند و اینکه نمایشی کم‌دی برای سرگرمی و خنده نیست. از ساختمان تئاتر بیرون رفتیم. زن حیرت کرد که هنوز هوا روشن است و شب فرانسیده است. برایش توضیح دادم که وارد فصل تابستان شده‌ایم و تقریباً نیم ساعت تا تاریک شدن هوا باقی است؛ و در ادامه گفتم:

— انگار خیلی به نمایش علاقه دارید؟

— بله... کمی.

— آیا کارتان با نمایش و فرهنگ مرتبط است یا...؟

حرفم را قطع کرد و گفت:

— با یک فنجان قهوه صحبت کنیم، بهتر نیست؟

— بله، بهتر است! من شما را به یک فنجان قهوه در قهوه‌خانه‌ای نزدیک همین جا دعوت می‌کنم.

در این عصر بهاری، فاصله کوتاه بین تئاتر قبانی و کافه سفراء را به آرامی طی کردیم. در این فاصله به زنی فکر می‌کردم که همراهش بودم و با لباسهای سنگین زمستانی، کلاه و قامت مربعی شکلش چنان به نظر می‌رسید که انگار تازه از درون نمایشی بیرون آمده است که در آن نقش جادوگر بدی را داشته است؛ از آن قصه‌هایی که مادر بزرگها در شب‌های زمستان بر ایمان تعریف می‌کردند که زن قصه، سوار بر جارو، از جایی به جای دیگری می‌رود. لحظه‌ای سعی کردم ببینم آیا جارویش را بین چین‌های لباس ضخیم و سنگینش پنهان نکرده است؟ خودم را به خاطر این فکر مسخره کردم و ناامیدانه با او قدم زدم. در تاریکی سالن او را دختری زیبا تصور کردم و خوشحال بودم که سر صحبت را با او باز

کرده‌ام و ایرادی ندارد اگر با زنی زیبا پس از اجرای تئاتری زیبا همراه شوم؛ بدین معنا که جنبه فرهنگی مشترکی باعث پیوند بین دو فرد می‌شود، اما اکنون با جادوگر قهوه‌ای پیری همراه هستم و راهی برای فرار نیست. او خودش را به یک فنجان قهوه دعوت کرده و من هم مثل احمق‌ها دعوتش را پذیرفته‌ام. بسیار خوب! فرصتی به دست آمده است تا با موجودی که کنارم راه می‌رود، جلسه بی‌نظیری داشته باشیم و چنین فرصتی دوباره به دست نمی‌آید. این‌گونه سعی می‌کنم بر حس نامییدی درونم غلبه کنم و تمام تلاشم را می‌کنم تا عادی به نظر برسم.

* * *

میزی که انتخاب کردیم بر خیابان ۲۹ می و میدان یوسف‌العظمی (میدان استانداری)، مُشرف بود و در انتهای کافه قرار داشت. گارسون آمد. یک فنجان چای خواستم و از زن پرسیدم که می‌خواهد قهوه‌اش شیرین، تلخ یا ساده باشد؟ آرام جواب داد: نه، من یک لیوان آبیوه می‌خواهم. گارسون رفت که سفارش را آماده کند، ولی من با ناراحتی به خود گفتم: شروع شد... انگار این ترفندبازی سرِ درازی دارد. حرفم را به او رساندم: — خوب، حالا که سر صحبتان پای میز آبیوه و چای نشستیم (کنایه به تغییر سفارش او از قهوه به آبیوه که گرانتر است) لطفاً در مورد خودتان بگویید!

— امکان دارد قلیان درخواست بدهم؟

— بله حتماً!

برایش قلیان سفارش دادم. از من پرسید:

— خودتان چی؟ برای خودتان سفارش نمی‌دهید؟

قاطعانه، اما آرام جواب دادم:

— نه دود، نه قلیان! فقط چای. من سراپا گوشم که بشنوم.

داشت صحبت می‌کرد، کلاه سنگین زمستانی‌اش بر نشانه‌های صورتش سایه انداخته بود و نور کافه و چراغهای خیابان این سایه را تشدید می‌کرد، دود غلیظ قلیان هم صورتش را ناپیدا کرده بود. صدایش آرام و بُریده بُریده بود و شخصیت زنی را نشان می‌داد که نگوئیخت و بی‌ثبات است و خویشنندار نیست. از حرفهایش فهمیدم ۵۴ سال دارد و در انستیتوی دندانپزشکی تحصیل کرده است، ولی درسش را به پایان نرسانده است. سپس به تحصیل در رشته بازرگانی و اقتصاد روی آورده است و این رشته را هم به اتمام نرسانده است. سعی کرده است در چندین شغل در بخش خصوصی مشغول به کار شود، اما ادامه نداده است. اکنون بیکار است و با مادر پیر و خواهر کوچکترش که کارمند است، زندگی می‌کند و از تنهایی گُشنده‌ای رنج می‌برد.

همچنان که صورتش در پشت دود قلیان و سایه کلاه گم شده بود، صدایش در گوشم با صدای بازیگر تنهایی تلاقی می‌کرد که چند لحظه پیش بر روی صحنه از بدبختی، فقر، تنهایی و درد فریاد می‌زد.

به چهره زنی که با او همنشین بودم، اندیشیدم. اولین نشانه‌های پیری را در صورتش دیدم؛ افتادگی پوست و چین و چروکهای ظریف اطراف چشمانش نمایان بود. بنابه درخواست او کمی از خودم برایش گفتم تا جلسه معارفه (به تعبیر خودم) متعادل به نظر برسد و حس نکند که تمایلی به مجالست با او ندارم. امیدوارانه و گریزان از شرم مُزمنی که حس می‌کرد اکنون بهایش را پرداخته است، از من پرسید:

— آیا بین دوستانت داماد مناسبی برای من وجود دارد؟

با دقت به او اندیشیدم و به سؤالش فکر کردم؛ در این پرسش چقدر

بدبختی و درد و ناامیدی و جسارت وجود دارد؟! جسارتی بسیار دیر هنگام که دیگر ارزشی ندارد، جسارت کسی است که از عرصه درگیری و رقابت بیرون جسته باشد و آن قدر تنها مانده باشد که نیازی به جسارت نباشد.

— نه متأسفانه... اما قطعاً دنیا از مردی که مناسب شما باشد خالی نیست. ناامیدانه گفت:

— این طور گمان می‌کنی؟ آیا در این سن می‌توانم مردی را بیابم؟ من تنها هستم... واقعاً تنها و کسی را می‌خواهم که با او سخن بگویم؛ یک دوست، یک رفیق، هر کسی که با من صحبت کند؛ از این زندگی خسته‌ام. دلداریش دادم و دلسوزانه پرسیدم:

— آیا دوستی نیافتید که همراهی تان کند یا با هم به تئاتر بروید و در کافه‌ها کنار هم بنشینید؟

— هرگز! من فقط یک دوست داشتم که در دوران تحصیل با او آشنا شدم و تا سالهای اخیر با هم بودیم. با شروع بحران، رابطه ما قطع شد و اکنون خبری از او ندارم.

— سفر کرد، ماند، مُرد... نمی‌دانم! و همان طور که می‌بینی تنها شدم. این حس تنهایی است که او را بر آن داشت تا در تالار تاریک و ساکت تئاتر که جز فریاد و ناله‌های بازیگر چیزی به گوش نمی‌رسید، با من گفتگو کند. این تنهایی بود که با دو سؤال از جانب او، مرا بر آن داشت تا صندلی‌ام را که در ردیف جلوی او نشسته بودم، تغییر بدهم و صندلی دیگری را نزدیک او انتخاب کنم یا بهتر بگویم دوست زیبایی برگزینم که وحشت تنهایی‌ام را از بین ببرد. تنهایی بود که باعث شد بازیگر تنهای تئاتر در پایان نمایش با صدای بلند فریاد بزند: «من یک گرگ هستم!» اما فریادش بی‌ارزش بود؛ خیلی دیر فریاد کشید.

به ساعت نگاه کردم؛ ساعت نزدیک هشت بود. گفتم:

— دیر شد، باید بروم!

— نگاهش به من التماس می کرد که بیشتر بمانم؛ این را از چشمانش حس کردم و در ادامه گفتم:

— اگر دوست دارید بیشتر در کافه بمانید و قلیاتتان را بکشید، هیچ مشکلی نیست، من با گارسون حساب می کنم. آهسته پاسخ داد:

— نه... نه... با هم بیرون می رویم!

با هم بیرون رفتیم. او سعی کرد مرا متقاعد کند که دیدار دیگری داشته باشیم تا در مورد این موضوع صحبت کنیم. من از سر دلسوزی پذیرفتم. با هم قرار گذاشتیم که هفته آینده در همان زمان و مکان همدیگر را ملاقات کنیم. او موبایل ندارد و در خانه هم تلفن ندارد. هیچ راه ارتباطی با او نیست. به من قول داد که موبایلی بخرد. در حالی که در چشمانش خواهشی موج می زد، خدا حافظی کردیم. جاده پورت سعید را در پیش گرفتم و از آنجا به سمت پلی رفتم که ماشینم را آنجا پارک کرده بودم. بین سایه رهگذران و تاریکی خیابان، از دیدش محو شدم. از دور به او نگاهی انداختم و از پیاده رو مقابل نگاهی به اندام مربعی شکل، کلاه جادویی و نگاه های مبهوتی انداختم که حاکی از حیرت و تنهایی دردناکش بود؛ گویی در میدان شهر، آنجا که خیابانهای فرعی بسیار دارد، همانند انسانی غریب و تنها، حیران مانده و راهش را گم کرده است.

آتشگاه

ای آتشگاه! نمی دانستم که به تو اندیشیدن، آتشی در دلم روشن خواهد کرد. به تو می اندیشیدم، غافل از اینکه شعله قلبم را فدایت می کنم و بسان یکی از پرستش کنندگان دیرینه ات تو را یاد خواهم کرد.

و سایلم را روی زمین گذاشتم. لباسهایم را درآوردم. سریع دوش گرفتم و از پنجره اتاق به تماشای شهری نشستم که با درختان بسیار و باغهای سرسبز احاطه شده است. آتشگاه از دور همانند شیخ باوقاری نمایان شد که شهر را به نظاره نشسته است. به نوک تیز و بلندش تأمل کردم و به حضورم در این شهر به عنوان مهمانی غریب اندیشیدم. هواپما ساعت شش و نیم بعد از ظهر از فرودگاه مهرآباد به مقصد اصفهان پرواز کرد و ما را بر فراز زمین های بایر و عریان پرواز داد که به ندرت چند واحه سرسبز کوچک در آن دیده می شد که در پهنه ای از بیابانهای وسیع احاطه شده بود که هر چه به شهر نزدیک می شدیم بر تعدادشان افزوده می شد. از هواپما پیاده شدیم و تدابیر خروج از فرودگاه هم انجام شد تا خود را در اتوبوسی بیابیم که ما را از فرودگاه به میدان عباسی در قلب

اصفهان می‌برد. ما چند خبرنگار از کشورهای مختلف جهان بودیم که برای شرکت در کنفرانسی بین‌المللی دعوت شده بودیم. از سمت شمال شرق وارد شهر شدیم و از خیابانهای پُردرخت عبور کردیم. از جاده‌زاینده‌رود گذشتیم تا به هتل عباسی رسیدیم. خسته و کوفته از سفر، یکراست به اتاقم رفتم. به نظر می‌رسد که در حین فکر کردن به آن صحنه‌ها و مرور لحظه‌ای که به هتل رسیدیم، خوابم برده بود که به صدای ضربه کوچکی به درِ اتاقم، از خواب پریدم. همسفرم از من دعوت کرد که برای صرف شام به لابی رستوران بروم و سپس در اطراف هتل به راه افتادیم.

* * *

ماه طلایی شب چهارده چنان کامل و باشکوه بود که انگار می‌شد با دست لمسش کرد. در باغ حیاط هتل عباسی به گشت و گذار پرداختیم؛ جایی که آبراهه‌ها از مسیرهای سنگفرش شده از سنگ‌های بی‌نظیر مرمر عبور می‌کرد و فضاهاى كوچكى بين اين جويبارها بود كه روى آن ميز و صندلى‌هاىيى براى مسافران هتل قرار داشت. فواره‌ها بر بوته‌های گل که سایه‌هایشان بر زمین افتاده بود، آب می‌پاشیدند و حس بی‌نظیری از شادی را برمی‌انگیختند. چنان احساس سرزندگی و نشاطی به من دست داد که این حس خوشبختی و آسودگی را در عرمم حس نکرده بودم، انگار در یکی از قصرهای هزار و یکشب بودم.

آن شب با دوست و همسفرم در مورد زیبایی‌هایی که اطرافیان را احاطه کرده بود، صحبت کردیم و از این فرصتی که دست داده بود و به اصفهان آمده بودیم ابراز خرسندی و خوشحالی کردیم، زیرا معلوم نبود در

آینده دیگر چنین فرصتی فراهم شود. از خوشحالی با صدای آهسته آواز سر دادیم و موشحات خواندیم. عده‌ای از بازدیدکنندگان هتل، از اهالی تروتمند اصفهان که شب را با خانواده‌هایشان در این تکه از بهشت می‌گذراندند، متوجه زبان عربی ما شدند و با تعجب و مهربانی به ما نگاه کردند؛ من از نگاهشان چنین خواندم.

زیبایی به تمام معنا، عنوان تمام چیزهایی بود که در هتل دیدیم. بر دیوارهای رستورانی که در آن غذا خوردیم، تابلوهایی بسیار هنرمندانه آویخته بود. زنان جوان و زیبای اصفهانی با چشمان درشت و پوست سفیدشان نوعی جادوی الهی به مکان می‌بخشیدند و همه چیز عقل از سر آدمیزاد می‌ربود. البته شاید ما نیز آمادگی تسلیم شدن در برابر این احساس را داشتیم.

نزدیک ده شب، زمان افتتاحیه کنفرانس بود. علاوه بر بازدیدکنندگان عادی هتل که برای تماشای کنسرت در پایان افتتاحیه رسمی، پشت میزهای خود ماندند، مهمانان مدعو نیز حضور یافتند. افسانه، مترجم ایرانی همراهان، نزدیک من نشست تا سخنان افتتاحیه را برایمان ترجمه کند. سخنرانان سخنان کوتاه خود را بیان کردند. سپس نوبت تقسیم جوایز به برندگان رسید. صدای گوینده‌ای که همزمان از فارسی به انگلیسی ترجمه می‌کرد، توجه مرا جلب کرد. صدایش درست همانند صدای گویندگان رادیو بود؛ صدایی عمیق، زیبا و آرامش‌بخش. حس کردم صدایش به تک تک سلولهای عقل و قلبم نفوذ کرده است.

به دوستم گفتم: این صدا را گوش کن! چقدر زیبا و خوش‌آهنگ و دلنشین است. افسانه متوجه زمزمه بین ما شد و از ما پرسید که آیا چیزی نیاز داریم. من از تحسین آن صدا گفتم و افسانه لبخندی زد و جشن را دنبال کردیم. برای لحظاتی چهره مترجم در نمایشگر پشت صحنه دیده شد. چهره‌ای جذاب همانند صورت فرشتگان داشت که جلوه زیبایی

ایرانی در آن موج می‌زد؛ چهره‌ای افسانه‌ای که زیبایی صدا و صورت را با هم جمع کرده بود و بر من تأثیر زیادی گذاشت. افتتاحیه به پایان رسید. مهمانان رسمی رفتند و در حالی که ما آماده رفتن بودیم، با افسانه در مورد مراسم افتتاحیه، زیبایی و ترتیب آن، فضای راحت هتل و دیگر مسائل صحبت کردم، ناگهان از روبه‌رو و چهره به چهره خاتم مترجم را دیدم که می‌آمد تا به دوستانش ملحق شود که در ردیف مهمانان بودند و پشت سر ما نشسته بودند؛ همگی از پرسنل رادیو بودند. لبخند لطیف و شیرینش نمایان بود، گویی هنوز شرم حضوری که بر روی صحنه احساس می‌کرد و خستگی ناشی از ترجمه همزمان را که سخت‌ترین نوع ترجمه است بر چهره دارد. نگاهمان به هم تلاقی کرد. حس کردم نخی از جنس حریر نور مرا به سمت او می‌کشد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و از مترجمان خواستم که او را از تحسین من آگاه کند. شرمش بیشتر شد و لبخندش بر مروارید دندانهایش هویدا. چند کلمه عربی نیز بلد بود و چند جمله فارسی و عربی همراه با لبخند و نگاه‌هایی که زبان نمی‌تواند به دیگری منتقل کند بین ما رد و بدل شد. احساس می‌کردم نیروی مغناطیسی متلاطم و آشفته جسم و روحم کم‌کم در حال تعادل است تا حس عمیق آرامش را به من برساند. از ما عذرخواهی کرد، زیرا که می‌خواست برای خواب به اتاقش برود. ناگهان از دهانم پرید:

— ش ب خ ی ر د ل ب ر م (شب بخیر دلبرم!).

وقتی این جمله فارسی را که به تازگی یاد گرفته بودم به زبان آوردم، شگفتی و لبخندهای شرمگینی را در صورت دختران اطرافش دیدم. این حرف من در او خیلی تأثیر گذاشت؛ دستپاچه شد. نگاه عمیق به من انداخت که بیشتر به شادی شبیه بود تا شرم. انگار به من می‌گفت: عجب جسارتی داری غریبه؟ و مرا از حرفی که زدم شرمنده کرد؛ جوابم را نداد. دختران با حسادت نگاهش می‌کردند. با اشاره دست سفیدش

خداحافظی کرد و رفت. از افسانه دربارهٔ علتِ تعجیبی که در نگاه آن دختران بود پرسیدم و دانستم که آن جمله در اینجا تنها بین عشاق مرسوم است و از مرد ایرانی چنین جملات عاشقانه‌ای شنیده نمی‌شود. به اطراف توجه کردیم. حضار پراکنده شده بودند و چند نفر بیشتر نمانده بودند. ساعت حدود یک نیمه شب بود و هر کدام از ما به اتاقان رفتیم. خوابم نبرد. حسّ خستگی نمی‌کردم، بلکه به امید دیدار صاحب آن چهره و صدای شگفت‌انگیز که عقل و دلم را ربوده بود، منتظر بودم فردا فرابرسد. کنار پنجره نشستیم و در زیر نورِ نقره‌گون مهتاب به شهر نگاه کردم تا اولین پرتوهای سپیده‌دم بر چهرهٔ شهر تابید. نگاه عمیق به آتشگاه انداختم که روشنایی چراغهای آویزان بر آن از پایین تا نوک کوه از ابتدای شب تا طلوع خورشید رنگ عوض می‌کرد. خوابم گرفت.

* * *

ساعت هشت صبح است. به خاطر بی‌خوابی دیشب، دیر از خواب بیدار شدم و در دقایق آخر متوجهٔ ساعتِ صبحانه شدم. بلافاصله در اولین برنامهٔ سخنرانی دو روزه با موضوع «فن گویندگی در رادیو در عصر تلویزیون، اینترنت و توسعهٔ تکنولوژی» حضور یافتیم که تا ساعت دو بعدازظهر ادامه داشت، با وقفه‌ای برای استراحت کوتاه و صرف آمپوه، نوشیدنی گرم و کیک. بعدازظهر برنامه‌ی سرگرم‌کنندهٔ بازدید از اماکن مهم گردشگری اصفهان ترتیب داده شده بود و ما از میدان امام و مساجد چهار گوشهٔ آن، کاخ عالی‌قاپو، کلیسای آرامنه، بازار سرپوشیده و صنایع دستی، سی‌وسه پُل، زاینده‌رود و غیره دیدن کردیم.

و اما عصر وقت آزاد مهمانان است. آنها در خیابانهای اصفهان پرسه می‌زنند؛ جایی که درختان بر پیاده‌رو سایه می‌اندازند و جویبارها در حد فاصل بین پیاده‌رو و خیابان قرار دارند و من به این خیابانها و مکانها به دقت نگاه می‌کنم و آنها را از مقابل چشمانم می‌گذرانم. با آنها آشنا می‌شوم. خیال دختری که هنوز نامش را نمی‌دانم ظاهر می‌شود. این دختر تمام فکر و ذکر من شده است؛ به هر چیزی که می‌اندیشم، او را می‌بینم. به هر طرف که می‌نگرم او را در چهره رهگذران جستجو می‌کنم تا شاید یکبار دیگر او را اتفاقی ببینم. اما تمام بعدازظهر را بی‌پرده طی کردم بی آنکه او را ببینم، عصر را به امید دیدن او به عمد در باغ هتل — که مراسم افتتاحیه آنجا برگزار شد — گذراندم. به نظرم درست نبود که از افسانه در موردش سؤال کنم، اما وقتی که گرم صحبت بودیم، ناگهان پشت سرم ایستاد و با عربی دست و پا شکسته‌ای شب‌بخیر گفت. حس کردم فصیح‌ترین عربی است که در عمرم شنیده‌ام! خدایا این چه غروبی است؟ چه جادویی است که مرا سحر کرده و قلبم را ربوده است؟

به سمتش برگشتم. برق چشمانم گویای اوج خوشحالی‌ام بود. افسانه به دختر گفت که من خیلی دنبالش گشته‌ام. حرف زدیم و افسانه صحبت‌های ما را ترجمه می‌کرد، اما چطور می‌تونست احساسات و عواطف و نگاه ما را ترجمه کند؟! دانستم که اسمش به‌روان است و گوینده بخش انگلیسی در رادیو صدای آشنا و در تهران، محل زندگی‌اش است. افسانه از ما عکس یادگاری گرفت. شماره تلفن و ایمیل رد و بدل کردیم تا بعداً با هم در ارتباط باشیم. نگاه‌های ما قصور زبان را جبران می‌کرد، آن یک ساعتی را که با هم گذرانیم زیباترین ساعات زندگی‌ام بود. غروب روز بعد او را ندیدم. از افسانه شنیدم که شبانه با همکارانش به تهران رفته است، زیرا برنامه‌ی آنها فقط حضور در مراسم افتتاحیه و دریافت جوایز بوده است و دیگر برنامه‌ها و سخنرانی‌ها برای مهمانان و حاضران ترتیب

داده شده است. خدایا چه اندوهی وجودم را فراگرفت؟
 حس کردم حضورم در اصفهان ارزشی ندارد. اصفهان دیگر بهشت
 الهی نیست و شب‌ها و شب‌نشینی‌ها در هتل عباسی دیگر شباهتی به
 شب‌های هزار و یکشب ندارد، بلکه خلوت و تاریک گشته است. در
 ظهر روز بعد که جشنواره سه‌روزه تمام شد، برای سفر به تهران آماده
 شدیم. هواپیمای ساعت سه بعدازظهر در فرودگاه مهرآباد تهران می‌نشیند و
 از آنجا به فرودگاه بین‌المللی امام خمینی می‌رویم تا سوار هواپیمایی شویم که
 ساعت دو بامداد ما را به دمشق می‌رساند.
 این ساعت‌ها مثل تکه‌های استخوان، قلب و اعصابم را می‌درید.
 احساس کردم گلِ عشقم پیش از شکفتنِ غنچه‌اش چیده شده است.
 حس کردم چیزی دارد ریشه‌هایم را که تازه جوانه زده است، می‌کند و
 در این شهر با این دختر دلربای ایرانی ریشه می‌دواند. این چه عشقی
 است که بر من چیره شده است؟ چه جنونی است که مرا ویران کرده
 است؟

* * *

افسانه تا ورودی فرودگاه امام خمینی با ما همراه شد، سپس با ما
 خداحافظی کرد. به من گفت که به زودی به دمشق سفر خواهد کرد و برای
 پژوهشی در رابطه با شاعرِ سوری محمد الماغوط، که در حال آماده کردن
 آن برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته زبان عربی است به
 کمکم نیاز دارد. آمادگی‌ام را برای کمک به او نشان دادم و مصّرانه از او
 درخواست کردم که با خود خبری از آن دختری که در اصفهان دیدم

بیاورد. چمدانها را به داخل بردیم، ویزا و پاسپورت را آماده کردیم، برگه‌هایی را تکمیل کردیم و ساعت‌ها در سالن مسافران انتظار کشیدیم. سرمای شب به استخوانهایم رسید. به خودم می‌پیچیدم تا بدنم را گرم نگه دارم، چون هوا یک ساعت و نیم دیر کرده بود، اما بالأخره آمد و ما به سمت هواپیا رفتیم.

* * *

در صندلی کناری، زنی ایرانی با پوششی سنتی را دیدم؛ چادر پوشیده بود. بدون توجه به او روی صندلی ام لم دادم. در دنیای دیگری به سر می‌بردم و از اطرافم بی‌خبر بودم که حس کردم زن تکان خورد. به سمت من چرخید. نگاهش کردم. نگاهمان به هم گره خورد. خدای من! این بهروان، دختر اصفهانی، است. چطور ممکن است؟ چه چیزی او را به اینجا آورده است؟ چه اتفاق مبارکی که ما را به هم رساند. یکبار دیگر چون عاشق دلباخته سلام گرمی به او کردم. لبخند آرامی زد و حرفی نزد، اما خیره به من نگاه می‌کرد. پرسیدم کی و چگونه آمده است؟ و چرا به من خبر نداده است که او به دمشق سفر می‌کند؟ چرا و چرا و چرا؟ سؤالات زیادی پرسیدم، اما او با نگاه و لبخندش سکوت کرد. برایش از تمام عشقی که به او داشتم سخن گفتم. برای ماندنش در دمشق برنامه چیدم که با هم بگذرانیم و از چه مکانهایی بازدید کنیم و اینکه کاری خواهیم کرد تهران و اصفهان را فراموش کند. او را به ماندن در دمشق تشویق می‌کنم و بسا عشقم او را احاطه خواهیم کرد. آن قدر حرف زدم که فرصت حرف زدن را به او ندادم. او نیز گوش می‌داد و لبخند می‌زد. فکر کردم باید او را به سینه بفشرم، در آغوشش بگیرم. برگشتم. هیچ‌کس نبود. فقط ما بودیم. بقیه

مسافران هواپیا کجا ناپدید شدند؟ به دقت به اطراف نگاه کردم. ما در هواپیا نبودیم؛ در خانه پدر و مادرم، در زادگاهم هستیم و این مادرم است که در باغچه خانه مشغول کار است. گفتم او را به عشقم معرفی خواهم کرد، بلند می شوم و صدایش می زنم تا بهروان را ببیند. نیم خیز شدم. چیزی به سرم خورد. دستی به سمت من دراز شد و مرا به جایم برگرداند؛ همسفرم بود که کنارم نشسته بود. دستش را دراز کرد تا مانع برخورد شدید سرم با عقبِ صندلی جلویی شود و توضیح داد:

— هواپیا از یک چاله هوایی عبور کرد. به نظر خواب بودی و هشدار مهباندار را نشنیدی؟

پس خواب بودم و این رؤیایی بیش نبوده است. اما چه رؤیای شیرینی! کاش ادامه داشت. ساعت پنج صبح به فرودگاه بین‌المللی دمشق رسیدیم. معمولاً بعد از بازگشت از سفر خوشحالم و حالم خوب است، اما این بار خیلی غمگین بودم. همه اطرافیانم حس کردند اتفاقی برایم افتاده است که مرا غمگین ساخته است. نگاه‌هایم هر روز بیشتر و بیشتر گم و حیران می شود.

به خانه بازگشته‌ام و برنگشته‌ام. هنوز در دلم شعله‌ای از آتشِ عشق توست، ای کوه آتش و هنوز نورِ ماه کامل و قطره‌های آب زندگی بخش و عطر گل‌های شب‌نم دار مرا دربر می گیرد. تصویر بیابان با همه سختی و خشکی اش چنان وعده امیدی از خیالم محو شده است. با یک جمله که سخن را کوتاه کرد، برگشتم؛ جمله‌ای که جانم دیکته کرد و زبانم بر زبان آورد: «شب بخیر دلبرم!» انگار دیرزمانی بود که آرزو داشتم آن را بر زبان بیاورم، انگار از قبل وعده دیداری داشتم که به تأخیر افتاده است... وعده‌ای احتمالی در آن شهرِ دوردست.

درختِ مقتول

تیترا خبر: اعضای سازمان تروریستی داعش تعدادی از اهالی روستای... را به بهانهٔ عدم پابندی به احکام اسلام سر بُردند. شایان ذکر است که این سازمان تروریستی، به هر شهر یا شهرکی که وارد می‌شود، برای گسترش رُعب و وحشت، سیاست کشتار با قه را در پیش می‌گیرد.
— آیا من با جدا شدن سر از تن خواهم مُرد؟

* * *

۱۹۶۹ میلادی

سه ساله که بودم، به بیماری آسم کودکان مبتلا شدم و از تنگی نفس رنج می‌بردم به طوری که مجرای تنفسم بسته می‌شد و هوا به آسانی به ریه‌ام نمی‌رسید. برای همین، همیشه این ترس با من بود که مبادا از تنگی نفس بمیرم. احساس سختی است که حس کنی به هوا نیاز داری، به اکسیژن نیاز داری، اما سینه‌ات تنگ است. تپش تند قلب، حس خفگی را بیشتر می‌کند، قفسه سینه تند تند بالا و پایین می‌رود، اما هوایی وارد ریه نمی‌شود؛ نیمی آه و نیمی نفس است. این وضعیت حدود یک ساعت و خرده‌ای طول می‌کشد و هوایی که هر از چندی به ریه درون شده است، آدم را زنده نگه می‌دارد و از مرگ نجات می‌دهد. هنوز هم گاهی دچار این تنگی نفس می‌شوم؛ به خصوص وقتی غم سنگینی بر سینه‌ام می‌نشیند. چنین وقت‌هایی است که ترس از خفگی و مرگ در تمام وجودم رخنه می‌کند. از خودم می‌پرسم: «راستی کدامیک از این دو مرگ سخت‌تر است، مرگ در اثر خفگی یا پریدن سر از بدن؟»

نمی‌دانم، می‌گویند مرگ مرگ است. اسباب مرگ بسیار است، اما مرگ یکی است و کسی تاکنون از مرگ برنگشته است تا زنده شود و از سختی‌ها و ترس مرگ برآید بگوید. می‌گویند انسان مؤمن مرگ آسانی دارد، روحش، مثل جدا کردن مو از خمیر، از بدنش بیرون کشیده می‌شود. اما مرگ کافر طولانی و دردناک است. مادرم درباره مرگ مادر بزرگم — خدایا مرز — می‌گفت که یک شب خوابیده است و دیگر بیدار نشده است. می‌گفت که نه صدایی از او شنیده‌اند و نه تکلفی دیده‌اند. بله... مادر! تو باید خیلی نگران و به فکر ما باشی که بارها خواستی از اینجا به خانه خودمان برگردیم. درست است که کوچک است و برای همه‌مان جا ندارد، اما به نسبت امن‌تر است. هر بار که خبر انفجاری می‌شنیدی زنگ می‌زدی تا جویای حالمان شوی و از سلامتی ما

مطمئن شوی. این قلب مادر است که همیشه نگران فرزندان خویش است، حتی اگر آنها آن قدر بزرگ شده باشند که خودشان پدر و مادر باشند. اکنون خاطرات زیادی از مادرم به ذهنم می‌رسد. وقتی ده ساله بودم، در یکی از عصرهایی که خانواده دور هم جمع بود و با یادآوری خاطرات و قصه‌گویی سخن به درازا کشید، مادرم با لحنی که مشخص نبود جدی است یا شوخی، تعریف کرد که وقتی دو ساله بوده‌ام و تازه زبان باز کرده بودم، از همسر و فرزندانم و مهمانهای زیادی که به خانه‌مان آمده بودند حرف می‌زدم که صندلی برایشان کم آورده بودیم و من از همسرم خواسته‌ام تا به خانه همسایه برود و چند صندلی بگیرد. هنگامی که زخم می‌رود و من با مهمانها تنها می‌شوم، آن مهمانها سرم را می‌بُرند... سرم را بُریدند.

یک روز خیلی جدی از مادرم پرسیدم که آیا این خاطره درست است؟ و او دوباره گفت که من واقعاً حرفهایی درباره همسر، فرزندان و مهمانانی که زبان آورده‌ام و اینکه در زندگی قبلی‌ام سرم را بریده بودند. به مادرم گفتم که من چیزی به یاد نمی‌آورم. سعی کرد بحث را عوض کند و خودش را به کارش مشغول کند و از من خواست تا لوازم مورد نیازش را برایش بیاورم و به این معنا بود که صحبت از این موضوع کافی است. دیگر بار که همین موضوع را از او پرسیدم، مادرم به کلی منکر شد و گفت که اینها داستانها و افسانه‌های غیرواقعی است، اما دوباره هم، با همان لحن جدی، این قضیه را پیش کشید؛ نگاهی پُر معنا داشت. یکبار هم در حضور تعدادی از اقوام سر صحبت را باز کرد و حرفهای بسیاری درباره زندگی قبلی گفت که مثلاً آقای فلانی درباره زندگی قبلی‌اش چه گفته است، یا خانم فلانی در این باره چه نقل کرده است. در این لحظه پدرم جمله جالبی گفت: «تقصیر مادرت است، می‌ترسد قاتلانت بفهمند که تو زنده‌ای و برگردند و تو را بکشند. برای همین از دهان خودش به تو غذا

می‌دهد تا زندگی قبلی‌ات را فراموش کنی!»

در جامعه ما این اعتقاد وجود دارد که اگر مادری لقمه‌ای را گاز بزند و سپس آن را در دهان فرزندش بگذارد، آن فرزند زندگی قبلی‌اش را فراموش می‌کند و دیگر حرف آن را پیش نمی‌کشد، اما من فراموش نکردم و دهره آن در خاطرماندنی شد و اینک این پُرسش عذاب‌آور نیز به ترس از خفگی و مرگ اضافه شده است: آیا من ذبح خواهم شد؟

* * *

کانال تلویزیون را عوض کردم. سینه‌ام تنگ شد. حس کردم به هوای پاک و سرشار از اکسیژن نیاز دارم و باید از خانه بیرون بروم. دمِ غروب، در نسیمِ سردِ زمستانی، در خیابانهایی که به‌ندرت رهگذری از آنجا می‌گذشت، پرسه زدم. این قضیه همچنان ذهنم را درگیر کرده است و ترس را در وجود من برانگیخته است. خبرِ حملهٔ این قاتلان به روستاها، شهرها و شهرکها تیر اولِ رسانه‌های سراسر جهان شده است؛ داعش همانند ملخ به تمام شهرها هجوم می‌برد و اهالی را سر می‌برد و سلاخی می‌کند. آیا به جایی که من زندگی می‌کنم، خواهند رسید؟

از خانه زیاد دور نمی‌شدم. در خیابانهای اطراف قدم می‌زدم که هر از گاهی ماشین یا رهگذری از آن می‌گذشت و غرق در سکوت و تاریکی بود. همسر و فرزندانم تلویزیون نگاه می‌کردند. بیشتر، منطقهٔ مسکونی نوساز ما در چنین موقعیتی نبود، زیرا تدابیر امنیتی در این شهر شدید است، به خصوص که پادگانهای نظامی به شهر ما نزدیک است و آنان نمی‌توانند به راحتی به منطقهٔ ما نفوذ کنند. نه!... نه!... نه!... امکان ندارد به

محلّه ما هم برسند و ما هم با تکیه بر همین اطمینان خاطر می یافتیم. اما صبر کن!... خوب به خاطر بسپار که آنان به محل سکونت کارگران — که منطقه نوسازی هم است — وارد شدند و چنان قتل عامی به راه انداختند که یاد تلخش آدم را می ترساند... ذبح، کشتار، تنور آتش و... و... — به نظر تو سر من از تنم جدا خواهد شد؟

* * *

تابستان ۱۹۷۸

در مدرسه ما، همایش ورزشی بزرگی برگزار شده بود که جزئیاتش را به یاد ندارم، اما چیزی که هرگز فراموش نمی کنم همان صحنه ای است که هنوز از ذهنم پاک نشده است. حیاط مدرسه پر از دانش آموزانی بود که قرار بود در آن همایش لوح ورزشی بگیرند. مردم شاد و خوشبخت بودند. من و چند نفر از دوستانم از دیوار مدرسه بالا رفتیم و همان بالا نشستیم تا اجراهای ورزشی را تماشا کنیم. ناگهان جوانی سی و چند ساله آمد که برای حضار دست تکان داد و در شقیقه چپش، دسته قهوه ای رنگ چاقویی مشخص بود که نوک آن در سرش فرو رفته بود. هرج و مرج شد و مراسم به هم خورد. طاقت دیدن این صحنه را نداشتم. یکراست به سمت خانه دویدم. از فرط خستگی و ترس، نایی برایم نمانده بود. مادرم که مرا در این وضعیت دید، چند و چون کرد. نتوانستم جواب بدهم و فقط با دست به شقیقه چپم اشاره می کردم و... دیگر چیزی به یاد نمی آورم. سه روز بعد به هوش آمدم. خانواده ام دورم جمع شده بودند و مادرم گریه می کرد. بعدها فهمیدم که به گُیا رفته بودم. دمای بدنم بالا رفته

بود و در هدیانه‌هایم، مُدام از فرو رفتن چاقو به شقیقه می‌گفتم. ام.
سه سال بعد وارد متوسطهٔ اول شدم. من و دوستانم از کلاس درس و
مدرسه فرار کردیم تا فوتبال دستی بازی کنیم. پیشنهاد دادند به مغازهٔ
ناجی برویم، زیرا در آنجا سه میز بازی وجود دارد و در همانجا بود که
غافلگیر شدم. در مغازه، همان مرد جوانی را دیدم که چاقو در شقیقه
داشت. از خودم پرسیدم چگونه هنوز زنده است؟ از دیگران پرسیدم.
چند نفری او را به یاد آوردند و یکی از آنها در پاسخ من گفت:
— آنچه که می‌گویی درست است، مرد کوتاه‌قدِ غریبه‌ای که ناجی به
خاطر کوتاهی قدش او را مسخره می‌کرد و با هم دعوا داشتند، با چاقو او
را زد. مرد غریبه بالا پدید آمد تا قدش به ناجی برسد و چاقو را در سرش فرو
بَر و اکنون — چنانکه می‌بینی — ناجی سمت چپِ بدنش معلول است؛ پای
چپش می‌لنگد و دست چپش فلج شده است، ولی نمرود و زنده ماند.
در ساعات بیکاری، برای بازی به دکان ناجی می‌رفتیم و من یواشکی
او را تماشا می‌کردم و به رد چاقو، چروک خوردگی کنار شقیقه و جای
زخم کنار گوش چپش چشم می‌دوختم. به نظر می‌رسید خودش
فراموش کرده که چه اتفاقی برایش افتاده است. با معلولیتش کنار آمده
بود و زندگی می‌کرد، اما من هنوز آن صحنه را چنان به یاد می‌آورم که
انگار دیروز اتفاق افتاده است. تصویر چاقو را احضار می‌کنم تا تصویر
خیالی زندگی قبلی‌ام را که با بُریدن سرم پایان یافته بود، در ذهنم تداعی
شود. اندوه و تلخی خاصی را حس می‌کنم و از خودم می‌پرسم:
— آیا من سر بُریده خواهم مُرد؟

تابستان ۲۰۰۸

آن خوابی را که هرگز رها نمی‌کند، خوب به یاد می‌آورم. از وقتی به هوش آمدم تاکنون هر دو سه سال یکبار به سراغم می‌آید. در آن خواب، خود را مانند پرنده‌ای می‌بینم که کوهستانی بلند، در دامنه کوه — جنگلی از درختان شاه‌بلوط و تک درخت کهنسال تنومندی که سایه فراخش بر زمین گسترده است، پرواز می‌کنم. پاییز است و رنگ طلایی و قهوه‌ای بر منظره چیرگی دارد، گویی طبیعت پس از تم بارانی جان گرفته است. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، با تعجب خواب را برای خانواده‌ام تعریف می‌کنم که من هرگز جایی مثل این را ندیده بودم.

سالهای پیاپی گذشت. یک سال به ذهنم رسید که به همراه همسر و فرزندانم، با ماشین خودمان، سفر کوتاهی داشته باشیم بین کوه‌ها و روستاهایی که تاکنون ندیده بودیم؛ به این امید که مکان زیبایی بیابیم و در آنجا غذایی بخوریم. آنجا بود که شگفت‌زده شدم، زیرا در یکی از مناطق درست همان صحنه‌ای را با تمام جزئیات دیدم که در خواب دیده بودم و شگفت‌زده شدم. ایستادم و دقیق در منظره خیره شدم. همسرم پرسید که چه اتفاقی برایم افتاده است؟ خوابی را که دیده بودم برایش تعریف کردم. خیلی تعجب کرد. دنبال شخصی گشتم که با او سخن بگویم. مرد میانسالی را دیدم که جلوی در خانه‌اش نشسته بود. با ماشین پیش رفتم و نزدیکش شدم. از ماشین پیاده شدم و اسم منطقه را پرسیدم. پیرمرد جوابم را داد و من منطقه را به دقت بررسی می‌کردم. از او در مورد آن تک درخت کهنسال که درست همانند خوابم، فراخنای سایه‌اش بر زمین گسترده شده بود پرسیدم. پیرمرد گفت:

— این درخت مقتول است.

— پرسیدم: کدام مقتول؟

و او جواب داد:

— آنجا در آن خانه متروکه قدیمی، نزدیک آن درخت، چند نفر غریبه خود را مهمان جلوه دادند و صاحبخانه را سر بُریدند. هیچ‌یک از اهالی روستا دلیل این کار را نفهمیدند و وقتی بچه‌های آن مقتول بزرگ شدند، از آن خانه رفتند و ما دیگر چیزی از آنها نمی‌دانیم. از آن روز مردم روستا به آن درخت مقتول می‌گویند.

از آن سال دیگر آن خواب به سراغم نیامد. اما دغدغه ذبح همیشه در ذهنم می‌چرخید و حالا، در این جنگ از خود می‌پرسم:

— پروردگارا... آیا تاریخ تکرار می‌شود؟ و آیا من دوباره ذبح می‌شوم؟ چیزی نمانده بود که به درخت باغچه پیاده‌رو، با شاخه‌های برهنه و هرس نشده، برخورد کنم؛ انگار کنترل امور از دستم خارج شده است. تلاش کردم که جلوی برخوردم را به درخت بگیرم و از پیاده‌رو به کنار خیابان آمدم. ناگهان ماشینی با سرعت زیاد مقابلم سبز شد که نور خیره کننده‌اش دیدم را کور کرد و دیگر چیزی ندیدم. چند ثانیه‌ای ماندم و آگاهانه یا ناخودآگاه و نیمه‌جدی - نیمه شوخی از خود پرسیدم:

— این درخت هم، درخت مقتول خواهد شد؟!!

سفری به پیشگاه شرق

هنوز ده دقیقه بیشتر از ورودم به خانه نگذشته بود که در این فاصله لباسهایم را درآوردم و لباس راحتی پوشیدم و پیش از خواب کوتاه ظهر، کمی نشستم تا ناهار بخورم. تلفن مصرانه زنگ می خورد. با دلخوری از سر سفره برخاستم، گوشی را برداشتم و با خود گفتم کدام مزاحم است که این ساعت روز تماس می گیرد. برادرم پشت خط بود. خبرهایی به من داد که مرا متحیر و مهیوت کرد. از من خواست که هر چه زودتر به روستا بروم. درخواستش را سریع و مختصر گفتم و این کوتاهترین و بدترین تماسی بود که در زندگی ام دریافت کردم. از همسر که مثل من بعد از شنیدن این خبر متحیر شده بود، خواستم که فوراً بچه ها را خبر کند تا آماده سفر شویم و خودمان و چمدانهایمان را آماده کردیم، چون احتمال داشت مدت زیادی آنجا بمانیم. راهی ترمینال شدیم. اتوبوسی پیدا کردیم که آماده حرکت بود. روی صندلی های خود نشستیم. اتوبوس به آرامی شروع به حرکت کرد تا از شهر خارج شد و بعد سرعتش را افزایش داد.

سه ساعت مانده به مقصد! چگونه می‌خواهم این ساعات را بگذرانم؟
خبر هولناک بود. با همسر صحبت نکردم. بچه‌ها هنوز کوچکنند و نیازی
نیست با آنها در مورد این مسائل صحبت کنم؛ زندگی پیش روی
آنهاست و همه چیز را به آنها خواهد آموخت.

ساعت اکنون نه‌ونیم است، یعنی وقت قیلولئه من و اتوبوس دارد از
گردنه بالا می‌رود. احساس می‌کنم پلک‌هایم سنگین شده است و سلطان
خواب با تمام سنگینی‌اش بر من تاخته است. به بچه‌ها نگاه می‌کنم؛ چنان
خواهی‌اند که انگار در رختخواب خود باشند. همسر از پنجره به
زمین‌های بایر آن طرف جاده می‌نگرد و من در مقابل قدرت خواب، آرام
آرام تسلیم می‌شوم. الان باید بخوابم. خستگی و تلاش زیادی را پیش رو
خواهم داشت. در فکر فرورفته بودم و با لرزش اتوبوس که بی‌توجه به
حالم، افکار و دغدغه‌هایم جاده را درمی‌نوردید، خوابم برد.

* * *

چُرت اول

باید به شرق برگردیم، هر چقدر هم که حضور ما در اینجا طول کشیده
باشد.

این جمله را زیاد می‌شنیدم؛ پدرم بارها آن را تکرار می‌کرد. ابتدا
معنای آن را نمی‌دانستم، اما این جمله مادرم را عصبانی می‌کرد و همیشه
مخالفتش را چنین نشان می‌داد:
— بر نمی‌گردیم... آنچه گذشت گذشته و رفته است و این رؤیایی دست
نیافتنی است.

وقتی کمی بزرگتر شدم، منظور پدرم را از تکرار بازگشت به شرق فهمیدم. اما کدام شرق؟ و چه بازگشتی؟ و چرا؟ روزها گذشت و بچه‌ها بزرگ شدند و در مخالف‌خوانی همراه مادر شدند. خیال بازگشت را رد کردند و پدر تنها ماند و هر از چندی جمله خود را به گوش ما می‌رساند و با اینکه همه مخالفت می‌کردیم بارها آن جمله را برای خودش تکرار می‌کرد. اما در ده سال گذشته، هرگز آن جمله را به زبان نیاورده است، انگار آن سخن هرگز در صحبت‌هایش نبوده و آن را به کلی فراموش کرده است. وقتی آن جمله را به او یادآوری می‌کنیم یا از او می‌پرسیم که هنوز هم می‌خواهد به شرق بازگردد؟ پرسشمان را به شوخی می‌گیرد و از بحث طفره می‌رود.

شرق... شرق... این واژه گرایش به من، گذشتگان، ریشه، نیاکان و مرگ را نشان می‌دهد. به همین دلیل است که صورت فردِ درگذشته را نیز به سمت شرق می‌چرخانند؟! شرق؟ پرسشی که پاسخش را نمی‌دانستم، اما هر بار که به آن فکر کردم برایم دهره خسته‌کننده‌ای باقی ماند. با گذشت سالها و شرایط و مشغله‌های زندگی، کل موضوع را فراموش کردم تا این تماس تلفنی را دریافت کردم و دوباره آن دهره در وجودم زنده شد، به نظر می‌رسد امروز از نزدیک با دلیل آن آشنا خواهم شد.

با توقف اتوبوس در یکی از ایستگاه‌های موجود در کنار جاده، چشم گشودم. کمک‌راننده به مسافران اطلاع داد که می‌توانند به مدت یک ساعت و ربع برای رفع حاجت یا خوردن غذا و نوشیدنی پیاده شوند. نگاه‌هایی بین من و همسرم رد و بدل شد و فهمیدیم که هیچ‌یک از ما تمایلی به پیاده شدن ندارد و بچه‌ها هم هنوز بین خواب و بیداری‌اند.

چُرت دوم

زمان استراحت به پایان رسید و اتوبوس ادامهٔ مسیر داد و من دوباره مشغول استراحت و تأمل در فضاهاى بايرِ دو طرف جاده شدم. حافظه‌ام مرا برد به بیست و پنج سالگی‌ام. آن دوران پدرم ماشینی خرید به این امید که از وضعیت بد مالی و کارِ سختِ کارخانهٔ بلوک نجات پیدا کند که ده سال از عمرش را در این کار گذرانده بود. تصمیم گرفت ماشینی بخرد و روی آن کار کند. می‌گفت درست است که رانندگی بلد نیست، اما یاد خواهد گرفت و گواهینامه می‌گیرد، هنوز چهل سال بیشتر ندارد و توانایی یادگیری در او هست؛ مخصوصاً اگر اراده داشته باشد. مادرم تمایلی به این کار نداشت و از ترس حوادث رانندگی که گاه به گاه خبرش پخش می‌شد و یا خودش در جادهٔ مجاور خانه می‌دید، به شدت با این موضوع مخالفت می‌کرد. به پدر می‌گفت: «می‌دانی که ما اینجا نه فامیل داریم و نه آشنایی و اگر اتفاق بدی برایت بیفتد، کسی را پیدا نمی‌کنیم که به ما کمک کند.» او را به یاد گذشته‌ای می‌انداخت که هرگز فراموش نمی‌کند. فراموش نمی‌کند که برخلاف میل خانواده‌اش با پدر ازدواج کرده است و به همین خاطر مجبور شده‌اند از سرزمین خودشان بروند به کشوری بیابند که کسی آنها را نمی‌شناسد. اما حرفهای مادرم بی‌فایده بود.

در عصر یکی از روزها، بعد از پایانِ کارش در کارخانهٔ بلوک‌سازی، به قصد خرید مایحتاج خانه با ماشین به مرکز خرید منطقه رفت. کمابیش رانندگی را یاد گرفته بود و به مادرم گفت که با احتیاط و آرام می‌راند و نیازی نیست که آن‌همه بترسد و در هشدارش اغراق کند. حدود نیم ساعت و خُرده‌ای که گذشت، خبر رسید کامیونی از پشت با ماشینی برخورد کرده است و منجر به واژگونی خودرو در کنار جاده شده است. ماشین خُرَد و خمیر شد و پدرم در ناحیه شکم و مثانه دچار پارگی شد و استخوانش شکست. او را به بیمارستان ملی استان بردند و به دلیل وضعیت

و خیمش، به بیمارستان پایتخت منتقل شد. شش ماه در آن بیمارستان و شش ماه نیز در خانه بستری شد و پس از این واقعه دیگر قادر به انجام هیچ کار سختی نیست.

بار مسئولیت خانواده بر دوش مادرم افتاد که با قدرتی مردانه آن را بر دوش کشید. ما آن زمان کوچک بودیم، درست همسن الان بچه‌های خودم، و درکی از دشواری این حادثه نداشتیم. ماشینی که پدرم با آن همه پس انداز و قرض خریده بود، به کمترین قیمت فروخته شد تا باقیانده قرضهایش پرداخت شود. وضعیت مالی مان به صفر رسید. شخصیت و مردانگی پدرم خرد شد و نهایت آرزوی ما این بود که حداقل مایحتاج و نیازهای خانه را بدون تجملات و چیزهای اضافی تأمین کنیم تا دست نیاز به سوی همسایگان دراز نکنیم. و این گونه بود که فقر همراه ما گشت.

* * *

چُرت سوم

هر روز با صدای پدرم، که قرآن را با زبان شکسته اما با خشوع می خواند، از خواب بیدار می شدم.

صبح زود از خواب بیدار می شد. بعد از قرائت کوتاهی که یک ربع بیشتر طول نمی کشید، خود را برای رفتن به سر کار آماده می کرد. غذایش را می گرفت و می رفت. ساعت چهار بعد از ظهر به خانه برمی گشت. اکنون تمام آن جزئیاتی را که گاهی نسبت به آن بی تفاوت بودم، گاه غر می زدم و یا ناراحت می شدم، با تکانهای اتوبوس به یادم آمده است. خانه ما خانه تنگ و کوچکی بود که تنها یک اتاق و آشپزخانه داشت. برخاستن پدر

در صبح زود، ما را آزار می‌داد؛ گرچه او بسیار آرام و بی‌سروصدا بود. اکنون سعی می‌کنم ویژگی‌های چهره پدرم، رنگ چشمانش را تصور کنم اما نمی‌توانم. حالتی از گریه دردناک درونی را احساس می‌کنم و تعجب می‌کنم که آیا ممکن است نتوانم چهره پدرم و رنگ چشمانش را تجسم کنم، با اینکه بیش از سی سال با هم زندگی کردیم؟!

الان احساس می‌کنم که انگار هرگز پدرم را ندیده‌ام. پشیمانم که یک دل‌سیر نگاهش نکردم. حس می‌کنم نیاز دارم اکنون او را محکم به سینه‌ام بفشارم به حدی که قلبش در سینه‌ام بتپد. بله!... اما بی‌هوده است! شاید این امر محقق نشود، زیرا درست است که ما در شرق، با پدر در یک خانه زندگی می‌کردیم، اما در دو دنیای جدا از هم بودیم. این‌گونه بزرگ شده بود که احساسات و عواطفش را پنهان کند. من هم همین‌طورم. ما همه چیز را در دلمان نگه می‌داریم و درونمان را فاش نمی‌کنیم. اکنون لحظه‌ای فرارسیده است که بفهمم ما هیچ‌وقت با هم نبوده‌ایم و رابطه آرامش و محبتی که باید در رابطه پدر و پسری باشد بین ما نبوده است، بلکه تنها رابطه‌ای رسمی، جدی و خشک داشته‌ایم.

پدر بزرگم با پدرم این‌گونه رفتار کرد و پدرم نیز با ما. با وجود اینکه از تلخی این رفتارمان آگاهیم، باز با فرزندانمان همان رفتار را در پیش خواهیم گرفت. بین ما، شرم از ابراز عواطف چنان زیاد بود که در پیرون از خانه آرامشِ بهتری داشتیم. خانه برای ما زندان شد و منتظر بودیم از خانه پیرون برویم تا به آنچه دوست داریم دست یابیم. لعنت به تو ای زندگی! لعنت به تو ای مرگ و لعنت بر دل که چگونه در لحظه امنیت و آرامش به ما خیانت می‌کنید، زمانی که از قطعیت زندگی مطمئنیم (همه می‌دانیم که روزی خواهیم مُرد، اما هیچ‌کس نمی‌خواهد این حقیقت را

باور کند). اریش ماریا رمارک^۱، نویسنده آلمانی، از احساس ما دربارهٔ یورش مرگ چنین تعبیر کرده است:

— «چنان از مرگ در حیرتیم که گویا در این دنیا چشم به راه ابدیت بوده‌ایم.»

اتوبوس به ایستگاه آخر رسید. مسافران با خوشحالی و سریع پیاده شدند و هر کدام راه خود را در پیش گرفتند. نگاهی به همسرم انداختم. بچه‌ها را از خواب بیدار کردیم و آرام و حیران از اتوبوس پیاده شدیم. باور نداشتیم کسی منتظر ما باشد تا با او به شرق برویم. در آن لحظه به یاد صحبت‌های برادرم افتادم که تلفنی گفته بود:

— «فوراً بیا، ما الان در بیمارستان هستیم، پدر در شرق... برای انجام تدابیر لازم منتظرت می‌مانیم.»

پدرم مُرد؟! چطور اتفاق افتاد؟ یک‌ماه از حضورم در روستا نمی‌گذشت و او چنان سالم و سرحال بود که به شوخی به او گفتم:

— «پدر، ماشاءالله، چقدر نورانی به نظر می‌رسی، صورتت چشمه‌ای است که از آن سلامتی می‌تراود!»

لبخندی زد و چیزی نگفت. اکنون به نظرت چه لبخندی روی چهره‌اش نقش خواهد بست؟

1. Erich Maria Remarque

رویدادهای قبل از خواب

«همگی از زیر شنلِ گوگول^۱ بیرون آمده‌ایم.» این جمله داستایفسکی^۲، این روزها بسیار در ذهنم تداعی می‌شود همان‌طور که تصویر آکاکی آکاکویچ^۳، قهرمان فقیر و بدبخت داستان، در حال مبارزه با زندگی، فقر، سرما و روزمرگی. کار با بی‌تفاوتی عجیب و غریبی در ذهنم تداعی می‌شود. او بر ماشین تحریرش ضربه می‌زند و من بر دیوار دلمره‌هایم. انگار من وارد شنلی از افکار، توقعات و سوءظن‌هایی شده‌ام که از آن سالم بیرون نخواهم آمد.

* * *

از سالها پیش خودم را برای این لحظه آماده کرده‌ام و آن لحظه لابد همین امسال است.

۱. Nikolai Gogol، نویسنده روس.

2. Fyodor Dostoevsky

3. Akaky Akakievich

— فکر نمی‌کنی دربارهٔ این موضوع اِغراق می‌کنی؟ منظورم این است که شما طوری با موضوع برخورد می‌کنید که گویی از رُخداد آن شک ندارید. امیدوارم فراموش نکنید که با وجود همهٔ پیشرفت‌های علمی، انسان هنوز به علمِ پیش‌بینی وقایع آینده نرسیده است.

خوب به او گوش دادم. گمان می‌کنم بار بیستم است که صحبتش را تکرار می‌کند، بی‌آنکه تغییری در نگرش من ایجاد کند؛ زیرا من بر اساس اتفاقات و پیشامدهایی که برایم رُخ داده است، به این نتیجه رسیده‌ام. هر شب قبل از خواب دوش می‌گرفتم، زیرا ممکن است از خواب بیدار نشوم. آرزوی دیرینهٔ من این است که پاک، آرام و بی‌صدا و بی‌عذاب، با آرامش و شکوه در بسترم بمیرم. این‌گونه چشمانت را ببندی، با اطرافیان‌ت خداحافظی کنی، در رختخوابت دراز بکشی و بروی.

من این افکار را به کسی نگفتم؛ ام‌جز تنها دوستم که به من نزدیک بود و چند سال اخیر را در انزوای داوطلبانهٔ خویش با او گذراندم.

تمایلی نداشتم که دهره‌هایم را با او در میان بگذارم، اما اصرار او به خاطر برخی رفتارهای من، باعث شد این دهره را که برایم تبدیل به نوعی اعتقاد شده بود و پایهٔ رفتارهایم را تشکیل می‌داد برایش تعریف کنم. از ده سال پیش تاکنون به این موضوع فکر می‌کنم. سال به سال داشتم آماده می‌شدم تا به سن بازنشستگی رسیدم و علی‌رغم توصیهٔ چند دوست، تصمیم گرفتم خدمتم را تمدید نکنم. سه سال در پیش دارم، پس باید طوری از آن بهره‌برم که با خیالی آسوده با این زندگی خداحافظی کنم. از مردم شهرم دوری جسته‌ام و هر روز از صبح در زمین کوچکی نزدیک خانه کشاورزی می‌کنم. به آهنگ‌های مورد علاقه‌ام گوش می‌دهم. تلویزیون می‌بینم و زیاد مطالعه می‌کنم؛ بیشتر کتابخانه‌ام را به اینجا منتقل کرده‌ام. گاهی چند کتاب جدید می‌خرم و کتابهایی را که در جوانی در دبیرستان یا دانشگاه خوانده‌ام، دوباره می‌خوانم تا آن دوران

را با جزئیاتش به یاد بیاورم. به موسیقی‌های آرام گوش می‌دهم مثل دریاچهٔ قو اثر چایکوفسکی^۱، آرایشگر سویل اثر روسینی^۲، شهرزاد اثر کورساکف و بالأخره به خواب عمیق فرو می‌روم.

یک روز بعد از ظهر که در خلوت خود دراز کشیده بودم و از پنجره به تپه‌های دور دست نگاه می‌کردم، تصویر کودکی جلوی چشماتم ظاهر شد که در صخره‌ها و مسیرهای ناهموارش راه می‌پیمود و رؤیای دنیایی زیبا و آینده‌ای پر از شادی و خوشبختی را در سر می‌پروراند. ثروت، خانه‌ای بزرگ، کار راحت و شیک، با همهٔ چیزهایی که الان خانواده‌اش ندارد. بعضی گلویم را فشرد. به میز دم دستم نگاه کردم که چند کتاب بر آن گذاشته بودم تا نزدیکم باشد و بخوانم. کتابها عبارت بود از: رمان زینب و عرش، اثر نویسندهٔ مصری فتحی غانم. چند صفحهٔ نخستش را خوانده بودم و یادم آمد که آن را در دمشق از دستفروشی خریده بودم که کتابهایش را روی یک گاری پخش کرده بود و فریاد می‌زد: هر کتاب پنج لیره. در آن سال در تاریخ ۷ / ۴ / ۱۹۸۷ واقعتی برای من اتفاق افتاد که هرگز فراموش نمی‌کنم. بیست و یک ساله بودم و به دو دلیل تصمیم گرفتم به شهرم سفر کنم: علت اول تعطیلی به خاطر مناسبتی ملی و علت دوم اینکه مخارج ماهانه‌ام تمام شده بود. زود از خواب بیدار شدم تا به اولین اتوبوسی برسم که ساعت هشت و نیم صبح از گاراژ عباسیان حرکت می‌کرد تا زود برسم و با توجه به اینکه تعطیلات فقط سه روز بود، می‌خواستم از آن کمال لذت را ببرم، اما به خاطر ترافیک، دیر رسیدم و از اولین اتوبوس جا ماندم و این یعنی انتظار برای اتوبوس بعدی که ساعت حرکتش نه و نیم بود.

با خود گفتم، اتفاقی است که افتاده و اشکالی ندارد، اتوبوس بعدی

1. Pyotr Ilyich Tchaikovsky

2. Gioachino Rossini

یک ساعت دیگر راه می‌افتد. حدود ساعت یک بعدازظهر به شهر رسیدم و همه چیز عادی و معمولی بود تا فرارسیدن غروب و تاریک شدن هوا که تماسهای تلفنی اقوام شروع شد. بعداً متوجه شدم در اتوبوسی که من از آن جا مانده بودم، مواد منفجره جاسازی شده در چمدانی، چنان تنظیم شده بود که در ساعت مشخصی در میدان شهر منفجر شود تا بیشترین آسیب را به مردم برساند، اما به دلیل اینکه اتوبوس برای پیاده کردن چند مسافر یا سوار شدن مسافران در مسیر توقف می‌کند، انفجار پنج کیلومتر پیش از رسیدن به میدان شهر رُخ می‌دهد؛ در غیر این صورت، قتل عام وحشتناکی رُخ می‌داد.

رمان را دوباره روی میز برگرداندم و چشمم به کتاب دیگری افتاد: غزلیات حافظ شیرازی به فارسی / ارمنی / عربی تاریخ ۲۲ / ۵ / ۲۰۰۸ اصفهان - کلیسای ارامنه. یادم آمد که آن کتاب را با گروهی در بازدید از برخی بناهای گردشگری و مذهبی اصفهان از جمله کلیسای وانگ به یادگار خریدم. صفحاتش را ورق زدم و در برخی از نقاشی‌های فارسی کتاب که با الهام از اشعار او ترسیم شده بود تأمل کردم. به آن سالها برگشتم یعنی دقیقاً به ۷۷ / ۸ / ۲۰۰۸؛ در آن زمان من چهل و دو ساله بودم. آن روز من تنها با ماشینم از لاذقیه به دمشق برمی‌گشتم. خیلی زود راه افتادم تا حدود ده صبح به محل کار برسم. شب قبل نتوانسته بودم خوب بخوابم و خیلی نگران بودم. تا صبح در تختخوابم به خودم پیچیدم و به سختی چرت کوتاهی زدم، اما کافی نبود. بیدار شدم و خودم را برای سفر آماده کردم و راهی شدم. خواب چشم‌انم را می‌ریود و من مشغول رانندگی بودم.

ترانه‌های فیروز در گوشم آواز می‌خواند. جاده پهن و وسیع عاری از هر خودروی عبوری پیش‌رویم گسترانیده بود. خیلی زود بود و منطقه شرقی شهر طرطوس، با صدای برخورد ماشین من با ماشین جلویی از

خواب بیدار شد. دود از موتور بلند شد و دیگر قادر نبودم ماشین را کنترل کنم. ماشین به چپ چرخید و به حائل بین دو خط رفت و برگشت بزرگراه برخورد کرد، سپس به راست چرخید و کنار تپه‌ی خاکی کنار جاده متوقف شد. از ماشین بیرون آمدم. از نظر روحی خُرد و خسته بودم. آخرین کلماتی را که با دیدن دودی که از موتور ماشین بلند شده بود، خوب به یاد دارم. به خودم گفتم ماشینی که از کنترل من خارج شده است و من تمام شده‌ام.

از ماشین پیاده شدم و کنار جاده نشستم. راننده‌ی ماشینی که با آن تصادف کرده بودم حیران و سرگشته از این برخورد، به سمت من آمد. جاده تقریباً خالی از ماشین‌های گذری بود. آسیبی جدی ندیدم و فقط زخمی مختصر در صورتم به خاطر باز شدن کیسه‌ی هوا روی فرمان ایجاد شده بود و کمی کبودی در قسمت پایین کمر به علت فشار کمر بند ایمنی. سپر ماشین خُرد شد. با خود گفتم مهم این است که سالم.

اتفاق دوم به خیر گذشت و من هنوز هم زنده‌ام. به همین دلایل، اکنون با قناعت و رضایت کامل برای اتفاق سوم و به گمانم آخرین اتفاق آماده می‌شوم که امسال در شصت و سه سالگی رُخ خواهد داد.

* * *

تنها دوستی که دارم با من تماس گرفت و مرا تا ساعتی دیگر برای کاری فوری فراخواند. تا یک ساعت دیگر باید برای تصمیم نهایی و قاطع درباره‌ی موضوعی نزد او باشم، زیرا نیاز دارد که این موضوع را با من در میان بگذارد و نظرم را بشنود. پذیرفتم و تماس را قطع کردم و کارهایی را

که از هفته گذشته یا بیشتر به تعویق انداخته بودم، در ذهنم یادآوری کردم تا امروز انجام دهم، چرا که زمان آن فرارسیده است. زمان زیادی را تلف کرده‌ام، انگار با زمان تعامل کرده بودم که بیهوده بگذرد و اکنون شصت و چهار ساله شده‌ام. پوشش اوهام و توقعات و ظن و گمان را که در طول ده سال اخیر بر من چیره شده بود، از تن درآورده‌ام و این منم که اکنون در زمان از دست رفته زندگی می‌کنم و دوستم مدت زیادی صبر خواهد کرد تا به او ملحق شوم و نظرم را در مورد موضوع مهمش به گوشش برسانم که البته خیلی به دردش نخواهد خورد.

در محضر ابن لنکک

پاکت نامه را جلوی خودم گذاشتم و از خودم شرمنده شدم. زندگی با همه مشغله‌هایش مرا به خود مشغول کرده است و من به این نامه توجهی نکردم و بهتر است بگویم اصلاً فراموشش کرده بودم و اگر چند دقیقه پیش به جستجوی کتابی برنخاسته بودم، خدا می‌داند تا کی همین‌طور فراموش شده باقی می‌ماند.

پاکت را برداشتم و باز کردم. برگه‌هایی را که در پاکت بود نیز یاد روزی افتادم که دوستم «ف» آن را به من داد و خواهش کرد آن را بخوانم. در آن لحظه به او قول دادم که نامه را با دقت و در آرامش بخوانم و اینک بیش از سه ماه از آن روز گذشته است؛ چقدر از او و خودم شرمنده شدم. سی سال است همدیگر را ندیده‌ایم. دوازده ساله بودیم که زندگی او را به سمتی و مرا به سمت دیگر برد. برای تحقیقاتی میدانی در مورد شکار بی‌رویه و اثر آن بر محیط زیست به مأموریت رفته بودم. سه روز را در بیابان گذراندم و از مکانی به مکان دیگر و از روستایی به روستای دیگر رفتم. با بادیه‌نشینانی که با چادرهایشان کوچ می‌کردند و برخی از

کشاورزان روستاهای پراکنده در بیابان و چند ماهیگیر که به‌طور تصادفی با آنها آشنا شدم، مصاحبه کردم تا موضوع تحقیقم را کامل کنم. در پایان روز سوم به دقت در وسعت صحرائی که در آخرین لحظات غروب آفتاب مقابل چشمام می‌نالید و خورشید پرتوهای خود را جمع می‌کرد، به یاد آوردم که در کودکی برخی از خویشاوندان پدری‌ام را می‌دیدم که ساکن روستای تل جدید در کناره بادیه بودند. اکنون بیست کیلومتر از آنجا فاصله دارم.

در آن روستا با دوستم «ف» آشنا شدم. «ص» در آن دوران عشق به موسیقی و آواز واسطه دوستی ما شد. غروبها او از پنجره خانه خودش و من از پنجره خانه خویشاوندانم، برای هم ترانه‌های محلی می‌خواندیم تا بازتاب صدایمان در کوچه‌های روستا، جاده‌های خاکی آن و دیوارهای گلی‌اش طنین‌انداز شود. این خاطرات دل‌تنگی آن روزها را در من بیدار کرد. سالهاست به آن روستا نرفته‌ام. اقوام آنجا را ترک کردند؛ خانه‌های کوچکشان را فروختند و در شهر ساکن شدند. از طریق تماسهای تلفنی متوجه شدم که این دوست هنوز در روستا ساکن است و در مدرسه روستا معلم تاریخ شده است. در دنیا را به‌روی خود بسته است و در کُنج عزلت، دور از مردم زندگی می‌کند و ازدواج هم نکرده است. تصمیم گرفتم فرصتی را که ممکن است دیگر تکرار نشود غنیمت بشمارم و دوستم را با دیداری پیش‌بینی نشده غافلگیر کنم تا ببینم زندگی‌اش در چه حال است و با هم خاطرات گذشته را مرور کنیم.

دیدار بسیار گرم و صمیمانه‌ای بود. او از این دیداری که اصلاً انتظارش را نداشت، متعجب شده بود، به‌ویژه آنکه چند دهه از آخرین دیدارمان می‌گذشت. به خانه کوچکش که در و دیوار آن فریاد می‌زد به‌دست نوازش زنی نیاز است، قدم گذاشتم. سراسر خانه شلوغ و به‌هم ریخته بود. دستم را گرفت و مرا به اتاق برد که محرابش می‌نامید. یک کامپیوتر

قدیمی روی میز تحریر متوسطی قرار داشت که مدلش به اواسط دهه نود قرن گذشته برمی‌گشت، یک چراغ مطالعه نیز روی میز بود. همه جای خانه پُر بود از کتابهایی که بر زمین پخش شده بود. یک ضبط صوت قدیمی توشیبا از دهه هشتاد قرن گذشته روی میز کوچکی نزدیک تختش بود که گرد و غبار از سر و رویش می‌بارید، اما همچنان کار می‌کرد و صدای خواننده محلی فراموش شده، حسن شریف را پخش می‌کرد که با صدای غمگینش تو را به گذشته می‌برد و شیشه مشروبی که در زمستان مونس شب‌های تنهایی‌اش بود — آن‌گونه که خودش می‌گفت — او را به تشییع جنازه‌ای مجلل و سوزناک می‌برد؛ بویش فضای اتاق را انباشته بود. با اُلفی عجیب کنار هم نشستیم، انگار یکی از شب‌شعرهای کودکی‌مان را دنبال می‌کردیم که بیش از سی سال از آن می‌گذرد. صحبت‌ها، خاطرات و سؤالاتی که تا به امروز همه چیز زندگی ما را ساخته است، تا پاسی از شب طول کشید. خوابمان گرفت. ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم. دوستم را در خانه نیافتیم؛ برای تدریس به مدرسه رفته بود، اما صبحانه مفصل روستایی روی میز گذاشته بود و یادداشت عذرخواهانه‌ای به خاطر تنها گذاشتن من که مجبور بوده است در مدرسه حاضر باشد. همچنین از من خواهش کرده بود که در صورت امکان بیشتر بمانم. زیر آن نیز پاکت قهوه‌ای رنگی بود که رویش نوشته شده بود:

«دوست عزیزم: امیدوارم این پاکت را برداری، با دقت بفوانی و ثوب به حرفهایم گوش دهی؛ شاید به پاسخی پُرسشست برسی که من چگونه بیشتر وقتم را در روستایی می‌گذرانم که اهالی‌اش به شهر رفته‌اند و همان‌طور که از حرفهایت پی بردم، برای روزنامه، مشغول تحقیق میدانی درباره صید بی‌رویه هستی. پس به موردی نادر از شکار که من گرفتارش شدم گوش بده، شاید در نوشته‌هایم موضوعی در نور توجه پیدا کنی و به آن پردازد. این شماره تلفن من است تا همیشه با هم در ارتباط باشیم.»

با احترام

دوستدارت: ف

پاکت را برداشتم. درِ خانه را بستم و سوار بر ماشین، راهی مدرسه شدم تا با دوستم خداحافظی کنم. درست نبود که بدون خداحافظی از آنجا بروم. سپس به سمت پایتخت و محل سکونت‌م رفتم.

* * *

مطمئن بودم از خوانندهٔ محبوب حسن شریف هیچ آهنگ ضبط شده‌ای ندارم و به همین دلیل به یوتیوب متوسل شدم و خوشبختانه هنوز هستند علاقه‌مندان به این هنرمند که چندین کنسرت مربوط به دههٔ هفتاد قرن بیست میلادی یا پیش از آن را در این سایت گذاشته‌اند. یکی از کنسرت‌هایش را دانلود کردم. آن را در پس‌زمینه قرار دادم و در حالی که به آن گوش می‌دادم نوشته‌های دوستم را برداشتم و مشغول خواندن شدم: — «لعنت به تو ای ابن‌لنکک که مرا با شعله‌ی ابهامت گرفتار کردی. مرا به محمضه‌ای کشاندی که هرگز فکر نمی‌کردم به آن وارد شوم، اما همان‌طور که گفته می‌شود شمشیر سرزنش پیشی گرفت و آنچه را که نباید اتفاق افتاد. داشتم کتابی می‌خواندم، (به گمانم، ثلاثیة حلم القمر مطی) اثر نویسنده‌ای که نامش را به خاطر نمی‌آورم، ولی این مهم نیست. در این کتاب اشاره‌ای شده است به این شاعر گمنام که از همه چیز دلخور است. فطرتاً با همهٔ خلفا و حاکمان مخالف بوده است (شاید در این صفت با او مشترک باشیم) و به خاطر تهمت و ابتدالی که در شعرش بوده است، نامش در هیچ یک از کتابهای ادبیات نیست. به‌طور مثال به این سخن او توجه کن:

— لعنت به همهٔ شما چهره‌های ابله که نادان و پست‌اید و به‌راستی بد زمانی

است که شما پیشوایان آن شده‌اید.

علی‌رغم مطالعات فراوانی که در ادبیات و میراث ادبی داشتم، نام این شاعر را نشنیده بودم و این انگیزه‌ای شد تا به دنبال اطلاعاتی درباره او باشم و در واقع به این فکر افتادم که کتابی درباره این شخصیت پنهان در تاریخ ادبی بسازم. با خود گفتم، فرصتی است برای من، برای ورود به عرصه کتاب پژوهی و همچنین معرفی شخصیتی ناشناس که حتماً در زمان حیاتش شیفتگانی داشته است. پس در دل کتابها به تحقیق و کاوش پرداختم. تمام کتابهای مرتبط با ادبیات و غیرادبی را خواندم، مثل الاغانی ابوفرج اصفهانی، العمده از ابن‌راشق قیروانی، تاریخ کامل ابن‌الاثیر، یتیم زمان اثر ثعلیبی، الکامل فی اللغت و الادب المبرّد، العمالی ابی‌علی‌قلی، ادب الکاتب ابن‌قتیبه دینوری، عقد فرید ابن‌عبد‌ربه، وفات المشاهیر ابن‌خلکان، معجم‌الاصحاب یا قوت هموی... و بسیاری کتابهای دیگر. همه بیهوده بود. هیچ درباره این شاعر نیافتم که دلم را آرام کند و کارم را آسان. یکی دو سطر و در صورت خوش‌شانسی، یک پاراگراف پنج یا شش خطی پیدا کردم؛ یعنی خیلی خلاصه و مفید و نه مطلبی درخور که بتوان برای تحقیق بر آن تکیه کرد. بسیاری از موارد ذکر شده در برخی از کتابها، از کتابهای دیگر رونوشت شده بود و بیشترین چیزی که در کتابها آمده بود تکرار همانها بود، بدون هر نکته تازه‌ای. برای مثال، این پاراگراف طولانی‌ترین مطلبی است که در آن مورد یافتیم:

ابن‌لنکک بصری (متوفی ۳۶۰ ق / ۹۷۰ م) با نام کامل ابوالحسن محمد بن محمد بن جعفر بصری معروف به ابن‌لنکک است. کلمه لنک یا لنکی واژه‌ای فارسی به معنای لنگ است و لنکک مصغر لنک است. در بصره بزرگ شد و برای طلب علم به بغداد رفت و در سال ۳۶۰ یا ۳۶۲ هجری قمری درگذشت. ابن‌لنکک ادیب و نحوی و شاعر است که از جمله آثار وی می‌توان به رساله «فیفضل

الورد علی النسرین» و دیوان شعری اشاره کرد که ثعلیبی آن را مرور کرده است و منتخبی از آن را در کتابش آورده است. صاحب بن عبّاد و قرظه نیز در مورد او نوشته‌اند که معاصر متنبی بوده و او را هجوگفت و دیوانی به نام «الخبز الارزی» از اوست.

این، تمام آن چیزی است که از او نقل شده است. کتابهای ادبیات سال وفاتش را نقل کرده‌اند، اما کسی سال ولادتش را نمی‌داند و به این موضوع نپرداخته‌اند که به هنگام مرگ پیر بوده است یا جوان؟ آیا اصلاً به سن پیری رسیده است یا در جوانی از دنیا رفته است؟ ازدواج کرده است یا نه؟ و اگر ازدواج کرده است، فرزندی داشته است یا نه؟ و آیا لقب ابوالحسن، لقبی واقعی است، یعنی فرزندی به نام حسن دارد و اگر فرزندی دارد، سرنوشت آن فرزند چه شده است؟ یا این لقبی رایج برای هر مرد مجرد و متأهل بدون فرزند بوده است که با کنیه ابوفلانی خطاب می‌کرده‌اند؟ همه این سؤالات مثل خوره به جانم افتاد و مرا آزار می‌داد. دلمشغولی ابن لنکک در جانم رسوخ کرد و چون مشغله‌ای فکری بر من غالب شد و چون پاسخی برای سؤالاتم نیافتم، سؤالاتی دیگر، شدیدتر و مصیبت‌بارتر به ذهنم خطور کرد. علت دشمنی او با متنبی چه بوده است که در موردش چنین می‌گوید:

— پیامبر شما ابن سقای کوفی است که از جانب کنیف بر او وحی می‌شود. هر که در آن منطقه بود شعری می‌سرود تا اینک توله‌سگ روزگار وجودش را می‌آزرد.

آیا لنگی و ضعف جسمانی‌اش باعث شد که حاکمان و خلفا او را به عنوان ندیم خویش در مجالس نپذیرند؟ اما در تاریخ کسانی هستند که حتی از او خشن‌تر و زشت‌روتر بوده‌اند که در عرصه ادبیات هم نامدار و سرشناس شدند، از جمله ابن الرومی، جاحظ، بشار بن برد نابینا. پس چرا شهرت از ابن لنکک دور شد؟ درباره این موضوع جستجو و تحقیق کردم.

کتابها و منابع زیادی خواندم تا شاید دلیلی قانع‌کننده و توجیهی قابل قبول بیابم، اما بیهوده بود و چیزی غیر از آن اندکی که پیشتر ذکر کردم، نیافتم. اندیشیدم که شاید گرایشات سیاسی او به قرمطی‌ها و جنبش‌های شورشی نزدیک بوده است و همین در این مسئله نقش داشته است، زیرا مردم عموماً به سبب تملق و برای جلب توجه حاکم و اطرافیان، از هر آنچه که خوشایند آنان نیست دوری می‌کنند؛ آن‌قدر که ضرب‌المثل معروفی می‌گوید: از شرّ دوری کن و برایش آواز سر بده. و یا آیا نزدیک شدن به ابن‌لنگ مستوجب شرّ و مایه دردسر از جانب سران می‌شده است؟ شاید... هر چیزی ممکن است.

هنوز از مشغله ذهنی تحقیق درباره زندگی‌نامه ابن‌لنکک و علل عدم شهرت او خلاص نشده بودم که وارد لعنت دیگری شدم. باید در دیوان منتبّی جستجو می‌کردم تا در اشعارش جوایبه‌ای بر این شعر ابن‌لنکک بیابم که منتبّی را با عنوان ابن‌سقا در کوفه تحقیر کرده بود. در بحبوحه جستجو، به روایتی از علی‌المجّارم نویسنده مصری با عنوان «خاتمه المطاف» برخوردم که درباره زندگی منتبّی و فرار او از مصر و رفتنش به کوفه و سپس بغداد بود و در آن کتاب یکی از دوستان منتبّی به نام ابن‌همزه او را چنین نصیحت می‌کند:

— تو را از ابن‌حجاج و ابن‌سکره و ابن‌لنکک و حاتم‌ی برحذر می‌دارم، ای ابوالطیب از اینها دوری کن و از درگیری با آنها بپرهیز و اگر مجبور به دیدار آنها شدی با خوش‌زبانی و ملاطفت با آنها برخورد کن!

پس از مدتها تحقیق و بررسی به نظرم رسید که غرور منتبّی باعث شده بوده است که حتی پاسخ او را ندهد تا مبادا با شعرش او را معروف و جاودانه کند. دوستش ابن‌همزه او را نصیحت کرده بود که هیچ‌کس را، جز حاکمان و فرمانروایان هجو نگوید و بنابر این، در شعرش جایی برای نام این شاعران کوچک نیست و به همین دلیل به آنها پاسخی نداده است و

گفته‌هایش هجوِ گروهی از شاعران است که به جایگاهش غبطه می‌خورده‌اند:

هر بار که شاعری کوچک و ضعیف شعری می‌سراید و تلاش می‌کند خود را با من بسنجد، آیا نشانِ ناتوانی او نیست که ناامید است از رسیدن به جایگاه من؟

سکوت می‌کنم و با این شاعران حقیر سخن نمی‌گویم، زیرا که شایسته سخن گفتن من نیستند. قلم در سکوت به آنان ریشخند می‌زند. چندین ماه به تحقیقِ این موضوع پرداختم، بی‌آنکه برای ارضای کنجکاوی خود و شناختِ عمیقِ این شاعر چیزی بیابم. خسته و بی‌حوصله شدم و موضوع را به کلی فراموش کردم.

یک شب در حال مطالعه نسخه‌های خطی به‌جا مانده از پدرم بودم که به‌طور اتفاقی نامی از این مرد پیدا کردم. پس تصمیم گرفتم در نسخه‌های خطی و کتابهای منتشر نشده‌ای که برخی از دوستان دارند به دنبال نام این لنگک بگردم. من اکنون واقعاً خسته‌ام و ساعت از نیمه‌شب نیز گذشته است. چند روز آینده دوباره تحقیقم را پی‌خواهم گرفت.»

پایان متن

برگه‌ها را کنار گذاشتم و به فکر فرو رفتم. آواز حسن شریف صحنه‌ای را به یادم آورد که فراموشش کرده بودم؛ آن روزها که سختی‌های زندگی، دنیا را پیش روی پدرم تیره و تار کرده بود، مدام به صدای این خواننده گوش می‌داد و در خاطرات دورِ کودکی‌اش در روستایی حاشیه صحرا غرق می‌شد. اوقاتی که دلتنگ می‌شد، گوش به نوای غمگین رباب، به یادآوری آن خاطرات دور می‌نشست و اشک می‌ریخت. «ف» چه باهوش بود که از من خواسته بود به هنگام خواندن نامه‌اش به این خواننده گوش دهم. صدایش مرا بی‌خود و مدهوش می‌کرد و تمام غم‌های

انباشته شده در تاریخ بشریت را در وجودم بیدار کرد. آواز حسن شریف را رها کردم تا در سنگینی فضایش نمانم. به سمت روشویی رفتم، صورتم را شستم، گویی تمام نشانه‌های آن گذشته دور را از خود دور می‌کردم. برای برطرف کردن سُستی حاصل از آن آواز، فنجانی قهوه درست کردم و به منظور هوشیارتر شدن، همانند انسانی جدید به وضعیت قبلی خود بازگشتم تا بتوانم این برگه‌ها را تا حد امکان به طور عینی ارزیابی کنم. از خود پرسیدم با این چه کنم؟ و چه ارزشی دارد؟ و دوستم که هنوز در تحقیق اولیه خویش معلق مانده و به نتیجه‌ای نرسیده است تا وارد مرحله بعدی شود، آیا می‌خواست من به جای تحقیق خودم در موضوع تحقیق او شریک شوم؟

به خودم ریشخند زدم که ابن‌لنکک و متنی چه ربطی به من دارند، در زمانه‌ای که تمدن جهان و تکنولوژی از وسعت خیال ما گذشته که ما وقتمان در چنین اموری تلف کنیم؟ شاید تنهایی باعث شده است که ف خودش را مشغول این چرندیات کند؟ تلاش زیادی کرده است، اما چه فایده؟ چه کسی به آن اهمیت می‌دهد؟ او وقت خود را با جستجو در دل کتابها صرف کرده است تا اطلاعات یا ایده‌ای به دست بیاورد و یا شاید وقتش را بیهوده بدون به دست آوردن چیزی تلف کرده باشد؟

سوالهای زیادی به ذهنم خطور کرد. نمی‌دانستم با این کاغذهای پیش رویم چه کنم؛ آیا آنها را بسوزانم تا خاکستر شوند؟ یا پاره کنم؟ یا از پنجره پرت کنم تا در باد به پرواز درآیند؟ یا آنها را به همان پاکت برگردانم و پاکت را به جایش در آن گوشه فراموشی برگردانم تا از یاد برود؟ یا این تحقیق را از جایی که دوستم رهاش کرده است ادامه دهم؟ در گرماگرم این افکار، یادم آمد که شماره تلفنش را برایم بر کاغذ سفیدی که روی پاکت بود، نوشت تا با او در ارتباط باشم. راستی آن کاغذ کجاست؟ دنبال کاغذ گذشتم؛ یک‌ربعی دنبالش گشتم، اما بیهوده

بود. از جستجو دست کشیدم و باز به صدای حسن شریف گوش دادم. افکار و سؤالات زیادی به ذهنم خطور کرد. «ف» تونل تاریکی را در مقابل من گشوده بود که باید به آن نور می تاباندم. باید به تحقیق درباره زندگی صاحب این صدا بیردازم تا موضوع مقاله‌ای شود برای روزنامه یا کتابچه‌ای که نگاهی به آوازه‌های فولک محلی دارد. حس خستگی و ناتوانی دارم. ذهنم کوفته است و جانم مضطرب. افکارم پریشان است. نمی توانم مشخص کنم دقیقاً چه می خواهم و نمی دانم چه کنم؟ تمام آن چیزی که می دانم این است که دوستم به موضوعی پرداخته است که مثل کرمی به جانش رخنه کرده و روزها و شب‌هایش را به قلم آورده است.

قطره اشکی در مسکو

هنگامی که در قلب مسکو، پایتخت روسیه، مقابل هتل رادیسون^۱ مجسمه لنین را دیدم، دومین بار بود که قطره اشک حلقه شده در چشمانش را دیدم. از من خواست که خیلی سریع پیش او بروم و تا پیش از شروع سفر سیاحتی و حرکت قایق در رودخانه مسکو و آشنایی با دیدنی‌های این شهر، عکسی یادگاری بگیریم. مجسمه عظیم تراشیده شده از سنگ بازالت سیاه، رهبر انقلاب بلشویکی که آماده حرکت جلودار توده‌های مردم است. با دقت به مجسمه نگاه کرد. در جزئیات و نشانه‌های سنگی خیره شد که نشان می‌داد دست ماهر هنرمندی آن را تراشیده است. در سایه مجسمه ایستاد و به من گفت:

— حالا از من عکس بگیر!

از من خواست از تمام زوایای مجسمه از او عکس بگیرم؛ انگار

1. Radisson Hotel

می‌خواست با یکی از اقوام یا یکی از دوستان صمیمی یادش را جاودانه کند و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، همچنان در هر عکسی که از او می‌گرفتم می‌درخشید. به بندر کوچکِ نزدیکِ هتل رودیسان برگشتیم که تمام کشتی‌ها آنجا توقف داشتند و یا از آنجا حرکت می‌کردند. قایق‌های تفریحی تجملی گردشگران و مردم شهر را به سیاحتی تفریحی در رودخانهٔ مسکو می‌بردند که دو ساعت طول می‌کشید. اندکی قبل از حرکت قایق رسیدیم. میزی را در همان ابتدای سالن شیشه‌ای لوکس انتخاب کردیم تا منظره و دیدنی‌های اطراف رودخانه را ببینیم. سالنی بسیار تمیز و مرتب که به‌عنوان یک رستوران و یک کافه‌تریا طراحی شده بود و نیازهای مسافران، از غذا تا نوشیدنی را ارائه می‌داد. کشتی به آرامشی شبیه آرامش دوستم بعد از گرفتن عکس یادگاری در آبهای رودخانه پیش می‌رفت.

اشتیاق دوستم هنگام دیدن مجسمهٔ لنین، بیشتر از اشتیاق دیروزش بود که مجسمهٔ فیلسوف شهیر کارل مارکس را می‌دید؛ مجسمه‌ای که محکم و استوار در میدان بین تئاتر بولشوی^۱ از یک طرف و کاخ کرم‌لین^۲ و میدان سرخ در طرف دیگر نصب شده بود. انبوه احساسات و عواطف از قلب دوستم موج می‌زد، با دو قطره اشکِ سوزان که در چشمانش حلقه بسته بود و سعی می‌کرد مانع ریزشش شود تا احساسات و قصه‌ای را که چیزی از آن را به‌من نگفته است، فاش نشود. شاید همزمان با حرکت آرامِ کشتی در رودخانه، در پشت این اشتیاق و اشک‌هایی که بر مژه‌هایش شلال بسته‌اند، داستان پنهانش را برایم تعریف کند. تعداد مسافران کامل شد، کشتی در مسیر خود به آرامی و بسیار دل‌انگیز حرکت می‌کرد تا به‌ما فرصتِ لذت بردن از آن فضای آرام را بدهد؛

1. Bolshoi Theatre 2. Kremlin Palace

همانند کسی که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشد. یک شیشه ودکا با آب گریپ فروت و خوراکی‌های سبک سفارش داد تا در این سیاحت خود را با آن تسلی بخشیم. با تأمل به این رودخانه نگاه می‌کردیم و در سکوت صحنه‌ها و زیبایی‌های حاشیه رودخانه را می‌بینیم، چنانکه گفته می‌شود: سکوت در حضور زیبایی، عین زیبایی است.

این فرصت برای ما فراهم شده بود تا از همه جزئیات و مناظری که از نزدیکش می‌گذشتیم، لذت ببریم. برخی از مسافران به عرشه کشتی رفتند تا بهتر بتوانند منظره را ببینند و از نسیم خنکی که می‌وزد و به ریه‌هایشان جان می‌بخشد، لذت ببرند. به دوستم پیشنهاد دادم که ما هم مثل بقیه به عرشه برویم، اما او ترجیح داد در سالن گرم بماند و از پشت شیشه مناظر را تماشا کند. احساس کردم که او می‌خواهد تنها باشد، پس او را تنها گذاشتم و بالا رفتم تا با خودش، افکار و دغدغه‌هایش خلوت کند.

حدود ده دقیقه روی عرشه ماندم و وقتی احساس کردم سرما در جانم رخنه کرده است به سالن برگشتم. دوستم را دیدم که سر جایش نشسته و در دنیای دیگری سیر می‌کند و نصف شیشه ودکا را سر کشیده است. من را که دید، به خود آمد و خودش را جمع کرد. معذب شدم که آرامشش را به هم زده‌ام. نمی‌دانستم چگونه سر سخن را با او باز کنم؛ بنابراین از آن قطره اشکی پرسیدم که زمان عکس گرفتن از او جلوی مجسمه لنین در چشمانش موج می‌زد. راستی اشک بود یا انعکاس نور؟ دوستم گفت:

— تو با این سؤال، زخمی را در قلبم باز کردی که برایت فاش نکرده‌ام. آن قطره اشک، سیل اشکی بود که در همین یک قطره‌ای که بر مژه‌ام نشست کوتاه شد. حکایت زندگی شخصی است که برایم بسیار عزیز بود و ساها پیش دنیای ما را ترک کرد. اکنون با تلخی، غم و درد او را به یاد آوردم. این دوست هرگز به مسکو نرفته بود، اما تمام زندگی‌اش به آن

وابسته بود. کمونیستِ تندرویی بود که رنج برد و عذاب کشید و زندانی شد. به خاطر افکارش از همسایگان و آشنایانش دوری می‌کرد. در افکارش ثابت قدم ماند. تو می‌دانی که این شهر که اکنون در رودخانه‌اش پرسه می‌زنیم و به ساختن‌ها و بناهای دیدنی و زیبایی‌هایش می‌اندیشیم، مقصد و زیارتگاه هر کمونیستی و پایتختِ جهان کمونیست بوده است؟ قلب و عقل تمام کمونیست‌های جهان به این شهر خیره بود و دوست من یکی از آنها بود.

او تمام عمرش را در رؤیای سوسیالیسم و ساختار نظام کمونیستی گذراند. هیچ مدرک علمی نداشت. فقط خواندن و نوشتن می‌دانست. یکی از کمونیست‌های لبنان که در آن زمان آنجا کار می‌کرد، توانست دوستم را جذب افکار و حزبش کند و به او بپیوندد. حجمِ رنج و اندوه کسانی که در جوامع ما بر این عقاید گردن می‌نهند، از تو پوشیده نیست. سختی‌ها و رنج‌های بسیاری را به جان خرید. زندانی شد، اما از اندیشه‌هایش دست نکشید.

الان او را به خاطر می‌آورم و تصویر او در آن زمان که در دبستان درس می‌خواندم، در مقابلِ چشمانم تداعی می‌شود. او برای دیدن پدرم به خانه ما می‌آمد، درباره سوسیالیسم و عدالت اجتماعی و ارزشهای دیگر با او صحبت می‌کرد. در حالی که بین درختان و درختچه‌های زمین وسیعی که نزدیک خانه بود قدم می‌زدند، سخنشان به درازا می‌کشید. این دوست من در رستوران ملی کوچک و ساده‌اش که در بازار شهر قرار داشت، کار می‌کرد. نام آن رستوران را النصر گذاشته بود، با این امید که یک روز حزبش و افکارش در جامعه پیروز شود. او در هرس و پیرایشِ درختان خبره بود. پدرم با او اُنس گرفته بود و از او می‌خواست که برخی از درختان را به نوع دیگری که بهتر است، پیوند بزند. دوستم در خدمت به تمام کسانی که از او طلبِ کمک داشتند، تردید نمی‌کرد و با

محبت و بی‌هیچ چشمداشتی می‌پذیرفت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که افکارش را به تعداد بیشتری از مردم برساند و این افکار را با لذت بی‌نظیر و غیرقابل وصفی توضیح می‌داد. احساس می‌کرد که با نشر افکار سوسیالیستی در بین کارگران، همچون مبارزی در کارزار است و شاید این احساس در وجودش رخنه کرده بود که کارش شبیه مرد جوان، پاول و لاسوف^۱، قهرمان زمان «مادر» ماکسیم گورکی^۲ نویسنده روس و نماد ادبیات سوسیالیستی - رئالیستی در جهان است.

دوست من! این اشکی که دیدی، دعایی است برای روح آن دوست که به این کشور و ملتی که ما اکنون در بین آنان هستیم، ایمان داشت و بی‌آنکه آن را دیده باشد، دوستش داشت؛ همان‌طور که به کشورش و مردمش ایمان داشت. نام لنین و مارکس را بیشتر از نام والدینش تکرار می‌کرد و حالا که من از تو خواستم جلوی دو مجسمه از من عکس بگیرم با حسرت و اندوه او را به یاد آوردم. راستی به نظرت اگر الان پیش ما بود و پایتخت کمونیسم را می‌دید که همانند پایتخت هر کشور سرمایه‌دار غربی در هر گوشه آن دفاتر و شرکت‌های تجاری وابسته به کارخانه‌ها و کارگاه‌های غربی پراکنده شده است، چه احساسی می‌داشت و چه می‌گفت؟ و چگونه به زندگی گذشته‌اش که با آن همه سختی‌های غیرقابل تصور و بازداشت و زندان گذشت، نگاه می‌کرد؟ آن زمان که مردم چنان از او دور شدند که انگار دچار بیماری واگیرداری است فقط به این دلیل که او کمونیست بود. این اشک دعای رحمتی است برای روح او... از همین جا، از مسکو، که به آن ایمان داشت و در شب‌های سختی که گذرانده، آرزوی دیدنش را داشت، اما در عمرش هرگز این شهر را ندید. ساکت شد و قطره اشک راه گم کرده‌ای در چشمانش درخشید.

1. Pavel Vlasov

2. Maxim Gorky

احساس کردم نمی‌توانم چیزی بگویم.
سکوت در چنین مواقعی گویاتر از هر کلمه‌ای است. کشتی به مسیر
خود در رودخانهٔ مسکوادامه داد. هنوز تا برگشتن به بندری که از آنجا راه
افتادیم، یک ساعتی فرصت هست و هنوز هم صحنه‌های زیبا و
دیدنی‌های جذابِ بسیاری پیشِ رو داریم در این شهر که با دقت به آن
می‌نگریم. ودکای با عصارهٔ گریپ‌فروت را سر کشیدیم، در حالی که
سکوتِ باشکوه مهیبی ما را احاطه کرده بود و شاید روحِ آن دوست که
انگار مدتهاست او را می‌شناسم، بالای سرِ ما بال می‌زد.

رنجیده خاطر

آیا این دیدار ضروری بود؟ این پرسش بارها و بارها در ذهن من تکرار می‌شد، اما چه سودی داشت؟ اتفاقی است که رخ داده است. روی نیمکتی در باغ می‌نشستم و به کوه قاسیون نگاه می‌کردم که غروب خورشید آمیخته با اندک تاریکی شب آن را باشکوه می‌کرد. با شتاب از من پرسید:

— تو چرا ناراحتی؟

به او نگاه کردم، آن طرفِ صندلی می‌نشست. پیرمردی هفتاد ساله بود. لبخندی بر لبانش نقش بست که نمی‌دانستم واقعی است یا تصوّعی. خوب نگاهش کردم و حیران بودم که آیا به پرسشش پاسخ بدهم و این باعث نمی‌شود که او کلافِ سخن را به دست بگیرد، در حالی که من تمایلی به صحبت با کسی ندارم؟ یا سؤالش را به طور کامل نادیده بگیرم و تاریکی شب را که تا آسمان کشیده می‌شود دنبال کنم. اما او سنش زیاد است و لبخند مصنوعی - طبیعی‌اش و نگاه از سرِ دلسوزیش باعث شد از خودم خجالت بکشم اگر دلش را بشکنم. برای همین به سردی گفتم:

— نه!... نه ناراحتم و نه خوشحالم.

— اما از چهره‌ات مشخص است که ناراحتی.

گفتم شاید... اما من واقعاً خوشحالم نیستم و غمگین هم نیستم، زیرا هیچ چیز مستحق غمگینی یا شادی نیست، اما کمی حالم گرفته است. او با موافقت پاسخ داد: بله، هیچ چیز ارزش غم و شادی را ندارد و سپس پرسید: مهم وضع خانه است؛ اوضاع خانه چطور است؟ گفتم: اوضاع خانه هم مثل این مملکت است، به نظرت آیا انسان در مملکتی که غمگین و مضطرب باشد، می‌تواند خانه‌اش را شاد و باثبات نگه دارد؟

اینجا بود که لبخند کم‌رنگ او از چهره‌اش محو شد تا چین و چروکهای رقت‌باری را که گذر سالها، شکست‌ها و غم‌ها بر چهره‌اش ترسیم کرده بود و او سعی داشت آن را با لبخندی سطحی بپوشاند، نمایان شود. برق چشمانش محو شد و دلشکسته گفت:

— بله... این وضعیت عمومی به ناچار بر هر خانه‌ای اثر می‌گذارد... این عین حقیقت است.

به من نزدیک شد و آن طرف صندلی را برای زن و شوهری گذاشت که در این باغ نکیت‌بار مملو از کیسه زباله و پسمانده‌های غذا، در وسط شهر، با چشم دنبال جایی برای نشستن می‌گشتند. سپس گفت:

— گوش کن... من شصت و پنج سال دارم. الان بعد از هجده سال همسر نابینایم را در خانه‌ام که نزدیک این باغ است رها کرده‌ام. از خانه خارج شدم تا نفسی بکشم. با مردم صحبت کنم. مردم، خیابانها و آسمان را ببینم؛ از زندگی با او به ستوه آمده‌ام. تنها پسر من با زن و فرزندانش به آلمان سفر کرد. دخترانم با همسرانشان در حاشیه شهر زندگی می‌کنند و به زندگی خودشان مشغولند، امروز به دخترم التماس کردم که جای من به خانه بیاید و به مادر نابینایم کمک کند تا کمی از خانه خارج شوم. چند ماه

است از خانه بیرون نرفته‌ام. به همسر در همهٔ امور کوچک و بزرگ کمک می‌کنم، تو نمی‌دانی زن نابینا در خانه‌ای تنها که جز همسر کسی نیست یعنی چه!

— خدا کمکت کند. واقعاً شرایط سختی است.

اکنون با این مرد که در ابتدا سنش را ده سال بیشتر از سن واقعی‌اش تخمین زدم، احساس همدردی می‌کردم و یا نه، بهتر بگویم احساسِ پشیمانی می‌کردم؛ چرا که من لبخندش را حتی اگر ظاهری و تصنعی بود از روی صورتش پاک و برق چشمانش را حتی اگر توهم بود، خاموش کردم. او را که به محض خروج از خانه، خوشبختی فراوان و بزرگی را احساس کرده بود، با سردی، بینوایی روحی و جسمی و بی‌احساس بودنم نسبت به دیگران مواجه کردم. حسِ مُزمنِ رنجش خاطر من، او را از ریشه جدا کرد و از او تنها تنه‌ای خشک باقی گذاشت که جلوه و زیبایی ندارد. زخم‌هایی را برایش باز کردم که او پس از چند ماه تنهایی و انزوا، به منظور التیام و فراموش کردن آن حتی برای چند ساعت، خانه را ترک کرده بود. باید به خانه برمی‌گشت؛ زن نابینایش به کمک‌هایی نیاز داشت که حتی از تصورش عاجزم. سعی کردم از سنگینی کاری که انجام داده‌ام بکاهم و آن را جبران کنم؛ برای همین به او گفتم:

— ببخشید! متأسفم که زخم‌هایت را بیدار کردم، تو می‌خواهی کمی خودت را تسکین دهی. خدا کمکت کند. در هر صورت ثواب کار شما از بین نمی‌رود و اجر شما نزد پروردگار بزرگ خواهد بود.

او به حرفهایش ادامه داد؛ انگار که نمی‌شنود و اصلاً به من گوش نداده

است:

— من تاجریم یا بهتر بگویم تاجر بودم. اوضاعم خیلی خوب بود؛ یک خانهٔ بزرگ در مرکز شهر و یک مغازهٔ تجاری نزدیک این باغ در سبیل بقرات دارم که آن را به نمایندگی فروش بخاری لوکس اولمر تبدیل کردم.

البته اگر این مارک را به خاطر می‌آورید؟
 در تأکید حرفش گفتم: بله، بله، مارک معروفی است که ثروتمندان برای
 سالن‌های مجلل خود می‌خریدند و به داشتن آن افتخار می‌کردند.
 ادامه داد: درست است، باعث مباحث بود. مسئله مهم این است که از
 طریق فروشگاه تجاری خود با افراد ثروتمند، مسئولان و صاحبان صنایع
 و غیره ارتباط برقرار کردم. من مردی با روابط اجتماعی بالا بودم — چنان
 که می‌گفتند — هر مشکلی که برایم پیش می‌آمد از طریق روابطم حل
 می‌کردم، اما الان همه چیز از بین رفته است... همه چیز! تنها پسر سفر
 کرده است. دو دخترم با همسرانشان هستند و من با همسر نابینایم رنج
 می‌کشم.

ساکت بودم و به این مرد فکر می‌کردم که برای اولین بار در زندگی‌ام با
 او ملاقات می‌کردم و شاید بعد از بیرون آمدن از پارک، دیگر هرگز
 همدیگر را ملاقات نکنیم. به او گوش می‌دادم که هر چه در دل داشت
 برایم آشکار می‌کرد؛ انگار من دوستی صمیمی باشم که مدت‌هاست او را
 می‌شناسم. پیرمرد گفت:

— می‌دانی استاد! من برای معالجه همسرم پول زیادی هزینه کردم...
 خیلی زیاد... برای معالجه‌اش دو بار به روسیه سفر کردم، اما فایده‌ای
 نداشت. پشیمان نیستم و حاضرم هر چه دارم بدهم تا بینایی‌اش برگردد،
 اما پزشکان تأیید کردند که محال است. همسرم زن خوبی است. با من
 بسیار کار کرد. با هم کار کردیم تا بتوانیم زندگی راحت و نه، بهتر است
 بگویم زندگی مرفهی برای خود و فرزندانمان تأمین کنیم... اما زندگی چنین
 است. بارها به من پیشنهاد ازدواج داده شد، بیشتر از آنچه تصور کنی!
 زنان زیبای جوانتر از خودم، دختران جوان، اما قاطعانه نپذیرفتم.
 نمی‌توانستم تصور کنم همسرم را در خانه تنها بگذارم و با زن دیگری
 بیرون بروم، نفس بکشیم و خوش بگذرانیم. نمی‌توانم به این راضی باشم،

من انسانی هستم که به خدا و به سهمم از زندگی ایمان دارم. پس با او ماندم تا کمکش کنم و پشیمان نیستم.

تراژدی خود را طوری برای من تعریف می‌کرد که انگار از آن دیگری است. به نظر می‌رسید به این وضعیت عادت کرده است و انگار نشستن ما در این پارک، در حالی که ساعت از نُه شب گذشته است و نسیم خنکی می‌وزد، نفس او را برای حرف زدن و تعریف خاطراتش تازه کرده بود. من گوش می‌دادم، اما بعد از دانستن تراژدیش، شنونده‌ای دلسوز شدم و دیگر آن شنونده ناراضی نخست نبودم. این نارضایتی و رنجش خاطر، ویژگی برجسته من است؛ یعنی مارکی که هر کجا می‌روم و می‌نشینم، به نام من ثبت شده است. پیرمرد به حرفش برگشت و دغدغه‌های ذهنی‌ام را قطع کرد:

— ایکاش از سفر برگشته بودم. ایکاش در عربستان سعو... سعو... سعودی می‌ماندم. تقریباً ده سال با همسر که در آنجا معلمی می‌کرد، زندگی کردم. قوانین آن کشور اقتضاء می‌کرد که به عنوان محرم با او همراه باشم. آنجا در مغازه‌ای کار کردم که درآمد عالی برایم داشت. این حکایت به دهه هفتاد تا اواسط دهه هشتاد قرن گذشته برمی‌گردد... آه، آن روزها چقدر زیبا و آرامبخش بود. به نظرت آن روزها برمی‌گردد؟ امکان دارد که برگردد؟

منی دانستم از من می‌پرسد یا در عالم دیگری به سر می‌برد و با شبی که پیش رویش ظاهر شده است صحبت می‌کند. پاسخ دادم: هیچ چیزی بر نخواهد گشت... هرگز بر نمی‌گردد... اما بگذار امیدوار باشیم که در سالهای آینده روزهای خوشی به سراغمان می‌آید. بله، همین‌طور که گفتم، هیچ چیز بر نمی‌گردد. عمر گذشت و چیزی از آن باقی نمانده است. هرگز انتظار این پایان را نداشتیم. هرگز تصور نمی‌کردیم اتفاقاتی که در کشورمان رخ داده است پیش بیاید. استاد! به

نظرت عمر من کفایت می‌کند تا روزهای آینده را زندگی کنم و ببینم کشور به حالت قبلی خود باز می‌گردد؟

با لبخند جوابش را دادم: این سؤالی است که جوابش را نمی‌دانم. عمر هم به دست خداست، اما کاری که الان از من برمی‌آید این است که از شما بیرسم دوست دارید چه بنوشید... قهوه؟ چای؟ دمنوش؟... نظرت چیست؟ این در توان من است.

لبخند زد و گفت: قهوه چطور است؟

— گفتم: برای این ساعت خیلی خوب است... چند دقیقه صبر کنید، الان می‌آورم!

به سراغ فروشنده‌ای رفتم که گاریش در گوشه‌ای انتهای پارک بود و نوشیدنی‌های سرد و گرم را به اهالی پارک می‌فروخت. در حالی که این سؤال در ذهنم تکرار می‌شد: آیا این ملاقات ضروری بود؟ آیا من به بدبختی و رنجش خاطر بیشتری نیاز داشتم؟ دو فنجان قهوه‌ام را برداشتم و به سمت دوست جدیدم برگشتم. صندلی خالی بود. نگاهی به اطراف انداختم. مردم اطراف با هم سرگرم بودند و من به تنهایی دو فنجان قهوه در دست داشتم و منتظر کسی بودم که در نوشیدن فنجان دیگر... و این صندلی با من همراه شود.

صندلی

با ماشینم از جاده پُر چاله و دست‌انداز رد می‌شوم. آرام می‌رانم و به ویرانی و خرابی‌های دوطرف جاده با دقت می‌نگرم؛ ساختمانهای ویران شده‌ای که نیمی از آن فروریخته و نیمی دیگر کج شده و در آستانه سقوط است. دیوارهای پُر از سوراخ و پهنه خاک که در آن بقایای مزارع، درختان و نزارهای پژمرده و پوشیده از غبار سرپاست؛ با حسرت و اندوهی شبیه اندوه انباشته در درون من و تلخی گلویم.

به یاد می‌آورم که با ماشینم بین یک گودال و دست‌انداز و زمین خاکی و قسمتی از جاده که هنوز آسفالت بود بالا و پایین می‌رفتم. آخرین بار در سال ۲۰۰۵ یعنی چهارده سال پیش که همه چیز بر وفق مراد بود به این منطقه آمدم. جاده پُر از ماشین و اتوبوس بود، فعالیت‌های عمرانی و شهرسازی چنان در تکاپو بود که تمام فضاهای سبز را می‌بلعید تا ساختمانهای مسکونی مجلی که آپارتمانهایش پیش‌فروش می‌شد جای آن را بگیرد. تجارت بسیار پویا و ثروت و رفاه عنوان این منطقه بود. همه می‌دانستند که اگر به اثاثیه‌ای چوبی نیاز دارند باید به اینجا بیایند، زیرا

در اینجا انواعِ میلمان شیک، محکم و با قیمت مناسبی که به ذهن خطور نمی‌کند، پیدا می‌شد.

آهسته می‌رانم و چشمم دنبال کسی می‌گردد که درباره کارخانه پرس‌وجو کند. مسیر را فراموش کرده‌ام، ویرانی و خرابی و تغییر بزرگی که در آن منطقه رخ داده، باعث شده است که هیچ‌جا را نشناسم. مرد فقیری را یافتم که روبه‌روی بقایای ساختمان مغازه‌ای نشسته بود که هنوز سرپا بود و چندان خراب نشده بود. از او آدرس پرسیدم. با نشاط و اشتیاقی غافلگیرکننده به من اشاره کرد که چگونه پس از مدتها انزوا، غریبه‌ای پیدا کرده است که با او صحبت می‌کند. گفت:

— «هنوز راه درازی در پیش داری... همین‌طور مستقیم برو!»

من به سمت کارخانه البنی در منطقه سقبا می‌رفتم که کارش تولید صندلی از چوب راش بود. در شهر دنبال نوعی خاص از صندلی گشتم، اما پیدا نکردم. عکس آن را در موبایلم ذخیره کردم و به مغازه‌دارها نشان دادم. با حسرت می‌گفتند: بله... ما این صندلی‌ها را قبل از جنگ می‌فروختیم. این نوع صندلی زیاد بود. حالا خودت را خسته نکن، پیدا نمی‌شود، اما شاید هم... حالا بگرد، شاید چیزی را که می‌خواهی پیدا کنی.

پاساژ الحریقه، خیابان خالد بن ولید، خیابان بغداد و باب مصلی را گشتم.

میل‌فروشی نمانده بود که من نگشته باشم، اما بی‌فایده بود؛ همه عذرخواهی می‌کردند. در نهایت به من گفتند که در خیابان العماره دو مغازه وجود دارد که مخصوص فروش، تعمیر و اصلاح انواع صندلی است و شاید من بتوانم چیزی را که می‌خواهم آنجا پیدا کنم. راهی آن دو مغازه شدم، اما آنجا هم نیافتم. صاحب یکی از این دو مغازه که در تعمیر صندلی‌های چوبی قدیمی و خیزران تخصص دارد، به من توصیه کرد که

باید به سقبه بروم؛ به کارخانه البنی، که تنها کارخانه تخصصی ساخت این صندلی هاست. و دانستم که این کارگاه تنها چند ماهی است که پس از آزادسازی غوطه شرقی از هرج و مرج و خرابکاران، به چرخه تولید بازگشته است.

و اکنون در پی آن به اینجا آمده‌ام و دارم مستقیم به آن کارگاه می‌روم. گاهی از خود می‌پرسم که آیا این صندلی ارزش این همه جستجو و سختی و طی کردن این همه مسافت تا رسیدن به این منطقه مخروبه را دارد؟ در آن زمان تصمیم گرفتم که موضوع را به کلی فراموش کنم و خود را متقاعد کنم که صندلی‌های موجود در خانه کافی است، به خصوص که بیش از چند نوع صندلی راحتی دارم. اما خیلی زود و سوسه به دست آوردن این صندلی سراغم آمد و متأسفانه یکی از عاداتهای بد من این است که اگر فکر خرید چیزی به سرم بیفتد، تا آن را نخرم، دغدغه و اضطراب رهاش نمی‌کند. گرچه این صندلی خاطره‌ای زیبا و دور را در ذهنم تداعی می‌کند: ده ساله بودم و در کارخانه‌ای که پدرم کار می‌کرد فقط یک صندلی وجود داشت که مخصوص صاحب کارخانه بود که به هنگام پیگیری امور کارخانه، مثل فروش و تأمین مواد و کنترل کارخانه، به آنجا می‌آمد و بتون را در دستگاه بلوک‌زنی می‌ریخت تا بلوک بسازد. در آن زمان من کوچک بودم و در کارهای ساده به پدرم کمک می‌کردم و در غیاب صاحب کارخانه فرصت را غنیمت می‌شمردم و روی آن صندلی راحتی دراز می‌کشیدم تا خوابم می‌برد. از این رو به خودم گفتم باید این صندلی را بخرم تا گوشه‌ای از آن لحظات و خاطرات دور و زیبا را مرور کنم. این یک دلیل است و اما دلیل دیگر، کم‌اهمیت‌تر از اولی نیست. من عادت دارم زیاد مطالعه کنم و می‌توانم گفت به خواندن اعتیاد دارم و وقت زیادی را صرف مطالعه می‌کنم و حس می‌کنم این صندلی مناسب مطالعه طولانی است و آسودگی و راحتی بیشتری فراهم می‌کند که آرزوی من را

دارم؛ یک صندلی تاشو با چوب راش که ارتفاع تکیه‌گاهش در چهار سطح قابل تنظیم است. برای همین خیلی مصرانه به دنبال این صندلی بودم و وقتی فروشنده نام و آدرس کارگاه تخصصی ساخت این صندلی را به من داد، تصمیم گرفتم خودم به آن کارگاه بروم. نیم‌ساعتی گذشته است و من از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه در حال حرکتیم. از چندین رهگذر، آدرس پرسیده‌ام تا با راهنمایی یکی از اهالی به ورودی یکی از کوچه‌هایی می‌رسم که کارگاه در انتهای آن است.

مجموعه‌ای از صندلی، مبل و کاناپه جلوی کارگاه به نمایش گذاشته شده است. جوانی روی صندلی می‌نشیند که انگار در غیاب صاحب کارگاه، نگهبان آن است. حضورش را به فال نیک گرفتم. پسر صاحب کارگاه که جوانی سی و چند ساله است، پیش آمد و درخواستم را گرفت. گفت: سفارشت موجود است. پرسیدم: می‌توانم سریعتر آن را تحویل بگیرم؟ گفت: بله، اما باید براق‌کننده بخورد. رنگ‌آمیزی ده دقیقه‌ای تمام می‌شود و پنج دقیقه هم طول می‌کشد تا خشک و آماده شود. بعد از کارگر خواست صندلی را با ماده براق که چوب را جلا می‌بخشد، رنگ‌آمیزی کند. سپس نشستیم و درباره منطقه و حوادثی که بر آن گذشته بود و شرایط زندگی در آن صحبت کردیم. در بین سخنانش فهمیدم که او علی‌رغم سیطره و نفوذ خرابکاران و هرج و مرج و ایرانی و نامنی، خانه خود را ترک نکرده است. گفت: استاد کجا باید می‌رفتم و چطور؟ خانه‌ام را به چه کسی باید می‌سپردم؟ روزهای سیاهی بود که نمی‌توان با کلمات وصفش کرد. شکر خدا، حالا با وجود این همه خرابی و نبود خدمات، وضعیت خیلی بهتر از قبل شده است. حداقل تو و خانواده‌ات در امنیت به سر می‌برید و اضافه کرد: قابل مقایسه نیست... گویی می‌خواست صحبت از گذشته را پایان بدهد و آن را فراموش کند.

کارگر کار رنگ آمیزی را تمام کرد و صندلی را گذاشت تا خشک شود و من توانستم آن را در صندوق عقب ماشین بگذارم. وقتی قیمت کار را از او پرسیدم گفت: استاد به خدا قسم که اینجا آمدن شما خیلی ارزش دارد شما این همه مسافت را طی کردید و با وجود شرایط بد به کارگاه من آمدید؛ این برای من خیلی با ارزش است. برای همین صندلی را به قیمتی به تو می‌دهم که پیش از آن به هیچ‌کس به این قیمت نفروخته‌ام و فقط دستمزد کار را از شما می‌گیرم. امیدوارم که مشتری همیشه ما باشی. حرفش بر من تأثیر زیادی گذاشت. احساس کردم هنوز بذر خوبی و مهربانی با وجود همه سختی‌ها و مصیبت‌ها و بلاهایی که از سر گذرانده است، در او هست. لعنت فرستادم به همه چیزهایی که در بیداری هیولاهای خفته در قلب مردم سرزمینم نقش داشتند تا مهربانی و رحمتی را که بر آن طینت پرورش یافته بودند، پاک کنند.

صندلی را در صندوق عقب ماشین گذاشتم، مبلغی بیشتر از آن چیزی که خواست به او دادم. فاکتوری نوشت و در آن ترتیبی داد تا بدون مانع از ایست بازرسی رد شوم و طوری با هم خداحافظی کردیم که گویی دوستی درازمدتی با هم داشته‌ایم.

ماشین دوباره مرا از چاله‌ها و دست‌اندازها عبور داد و در حالی که به سمت خانه‌ام در غربی‌ترین نقطه پایتخت برمی‌گشتم، این امید در من رشد کرد که بتوانیم همه چیز را فراموش کنیم و زندگی را دوباره بسازیم. به ساختمانهای ویران کنار جاده، درختان پژمرده پوشیده از خاک، غم و اندوهی که مثل چین و چروک‌هایی خشن بر صورت خاک ماسیده بود نگاه کردم. به یکباره حسّی یکسره متفاوت از ترس و دلهره‌ای که به هنگام آمدن در من بود، از درونم سر برکشید. گاز دادم و به سرعت جاده را طی کردم؛ در حالی که خوشحال و امیدوارتر بودم.

چهره‌هایی گذرا

هر روز چهره‌های زیادی را می‌بینم؛ به آنها دقت می‌کنم. با چشم آنها را دنبال می‌کنم و سعی می‌کنم آنچه را که در پشت چهره‌هایشان پنهان کرده‌اند، بخوانم. برخی اینجا، روی این صندلی می‌نشینند تا در مقابلِ حق‌الزحمه‌ای اندک، چهره‌شان را ترسیم کنم. چهره‌های بی‌شماری را دیده‌ام و کشیده‌ام، اما چهره‌ای هست که هنوز در خاطرمان مانده است. هنوز در مقابل چشمانم حاضر است و مرا دنبال می‌کند. در قالب هر چهره‌ای که می‌بینم در برابر چشمانم نمایان می‌شود و فریتم می‌دهد. حتی در خواب هم مرا تعقیب می‌کند و من شاید با نقاشی این چهره‌ها تلاش می‌کنم از دست او خلاص شوم. سعی می‌کنم خیالش را از خودم دور کنم... اما... بیهوده است.

پس از پیاده‌روی طولانی روی صندلی‌ام که نزدیک آن دو بود، نشستم تا استراحت کنم. صحبت‌های آنها را دنبال می‌کردم و قهوه تلخی می‌نوشیدم که آن را از دستفروشی که پیاده در خیابانها پرسه می‌زند و

قهوه تلخ می‌فروشد و التماس می‌کند از او خرید کنیم، گرفتم. من قهوه تلخ دوست ندارم، اما برای نجات از اصرارش خریدم. شنیدم که نقاش پس از آشنایی با آن جوان، افکارش را برای آن جوان رهگذر فاش می‌کند. در ابتدا جوان از نقاش اجازه خواست که در حین نقاشی چند عکس از او بگیرد. نقاش پذیرفت. جوان چند عکس و یک فیلم کوتاه از نقاش و تابلوهایش که بر حصار آهنی نزدیک دیوار قلعه دمشق آویزان کرده بود گرفت. تابلوهای او عبارت بودند از تصویری تخیلی از افلاطون فیلسوف یونانی، چارلی چاپلین و چهره افراد ناشناس دیگری. سپس به گفتگو نشستند.

هنرمندی در دهه هشتاد زندگی خود بخشی از پیاده‌رو را انتخاب کرده است تا به سرگرمی خود یعنی نقاشی چهره پردازد و از این طریق هم درآمد معقولی برای مخارج زندگی فراهم کند و هم استعداد هنری‌اش را به کار گیرد. جوان کنجکاوی هم که بسیار ساده و راحت با دیگران می‌جوشد و همانند دوستی قدیمی سرگفتگو را با غریبه‌ها باز می‌کند، با او به گفتگو نشست است. درست به عکس من، یک مرد تنهای پنجاه‌ساله و هراسان که برای هر قدم هزار بار با خودم حساب و کتاب می‌کنم. این اتفاق باعث شد من با کنجکاوی آنها را زیر نظر بگیرم و حرفهایشان را دنبال کنم.

حقیقت این است که من هنر نخوانده‌ام، ریاضی خوانده‌ام و چندین سال در آموزش و پرورش کار کردم، اما نتوانستم ادامه دهم. استعداد نقاشی به‌طور غریزی در من ایجاد شد. نقاشی را دوست داشتم؛ پس به کلاسهای نقاشی رفتم تا مهارت‌هایم را صیقل دهم. بسیار سفر کردم، از موزه‌ها و پایتخت‌های اروپایی و گالریهای هنری دیدن کردم. در مجسمه‌ها، نقاشی‌ها و هر چیزی مربوط به هنر، باغها، ساختمانها، خیابان‌بندیها و در همه چیز با دقت نگرینم. پایتختی اروپایی نیست که

ندیده باشم؛ نمایشگاه‌هایی در آنجا برگزار کردم و تعدادی از نقاشی‌هایم را فروختم. نقاشی‌هایم در بسیاری از کشورها برگزیده شد، اما من دلتنگ این مکانم؛ اینجا در نزدیکی این سنگ‌های قدیمی که جلبک بر آن روییده است.

اینجا در سایه این دیوار سنگی قلعه قدیمی، گویا آهن‌ربایی قوی مرا به این مکان کشانده است. از یک‌ربع قرن پیش تاکنون هر روز به اینجا می‌آیم؛ وسایل طراحی‌ام را تابستان و زمستان از ده صبح تا چهار بعدازظهر به استثنای روزهای بارانی، اینجا پهن می‌کنم. از شما پنهان نمی‌کنم که در دوران جنگ دیگر نیامدم، زیرا به خارج از کشور سفر کردم. به خاطر اتفاقاتی که برای کشور افتاد، بسیار غمگین شدم. حدود یک‌سال پیش برگشتم، مکانم را در انتظار خود دیدم، در حالی که شوق دیدنش را داشتم.

به دقت نگاهشان کردم. طوری با هم صحبت می‌کردند که انگار دو دوست صمیمی‌اند. به نظر می‌رسد که رهگذر جوان به هنر و نقاشی علاقه دارد و همین مسئله باعث شده است که چنان به سرعت با هم دوست شوند که من شگفت‌زده شوم. نقاش پیر پوست سفید گندمی رنگی دارد که کمی به سرخی می‌زند. چین و چروکها هاله‌ای از خطوط شکسته در اطراف چشمانش به وجود آورده است. موهایش خاکستری و کمی بلند است، لبخند از لبش محو نمی‌شود؛ شاید با آن بر سختی‌های زندگی غلبه می‌کند. جوان از او پرسید:

— آیا از کارت در اینجا پول خوبی به دست می‌آوری؟

و او پاسخ داد:

— تو می‌دانی مردم فقیرند، بیشترشان رد می‌شوند و نگاهی به من و این نقاشی‌ها می‌اندازند. بعضی می‌پرسند برای کشیدن چهره چقدر می‌گیرم. کمی فکر می‌کنند سپس راهشان را می‌گیرند و می‌روند. من فقط برای

نقاشی و دیدن مردم اینجا نیستم. من به خاطر خودم اینجا هستم و برای ارضای احساساتم، دغدغه‌هایم و به خاطر انگشتانم تا خشک نشوند و برای رنگ‌هایم که بر بومیای کاغذ بلغزد. برای اینکه به خودم ثابت کنم که هنوز زنده‌ام، قادر به خلق و ابداع اثری جدید هستم.

خیابان رامبلا در بارسلونای اسپانیا یکی از مهمترین جاذبه‌های گردشگری است که میدان کاتالونیا را به مرکز شهر متصل می‌کند و به ساحل کریستف کلمب ختم می‌شود. آنجا تابلو و رنگ‌هایم را مقابل رهگذران پهن می‌کردم و عشقم به نقاشی را با کشیدن چهره‌ها و یا هر چیزی که به ذهنم می‌رسید ادامه دادم. من تنها نبودم، هنرمندان بسیاری مثل من وسایل طراحی را پهن می‌کردند و نقاشی می‌کشیدند. پانزده سال از زیباترین سالهای زندگی‌ام را در آنجا گذراندم. در آن زمان جوانی سی ساله بودم. با دختری اسپانیایی ازدواج کردم و از او صاحب پسری شدم که وقتی در اوایل دهه نود قرن گذشته برمی‌گشتم، با من نیامد و هر دو آنجا ماندند و من همان‌طور که می‌بینید تنها شدم؛ نقاشی دوره‌گرد و روحی که در دنیایی از چهره‌ها، صحنه‌ها و رنگ‌ها سرگردان است. گاهی از خود می‌پرسم: آیا رنگ روح دارد؟ رنگش چیست؟ از چه چیزی ساخته شده است؟

شاید بگویی من انسان ساده‌لوحی هستم، زیرا سؤالاتی می‌پرسم که شاید گمان رود بسیار ساده است یا شاید اندیشه کنی که تنهایی ذهنم را خورده است، اما اگر کمی به آن فکر می‌کردی پرسش‌هایم را دشوار، پیچیده و عمیق می‌دید. بسیاری فکر می‌کنند که او در طول روز در همه چیز تنها رنگ‌ها را می‌بیند، اما آیا حقیقتاً ما چیزهای رنگی را می‌بینیم یا رنگ چیز دیگری است؟ حالتی دیگر؟ نمی‌دانم به تو چه می‌گویم و زبانم به من کمک نمی‌کند تا آنچه را که در ذهن دارم در یک کلمه بیان کنم. بعد از اینکه این سؤالات درگیری ذهنی نگران‌کننده‌ای برایم ایجاد

کرد، رنگ را رها کردم یا بهتر بگویم از آن دور شدم و از آن پس با ذغال نقاشی می‌کردم. دیگر دنیا را فقط با دو رنگ سفید و سیاه با سایه‌ها و درجاتی از رنگ خاکستری می‌بینم. آیا همان‌طور که منتقدان می‌گویند به معنای بدبینی، ناامیدی و خستگی من است؟ شاید...! نمی‌دانم و اصلاً به کلیت موضوع اهمیت نمی‌دهم.

اینجا در این پیاده‌رو، در حالی که در نقاشی‌هایم یا در یکی از چهره‌هایی که می‌کشم، غرق شده‌ام، گذشته‌ام را به یاد می‌آورم. زندگی‌ام را همچون نوارِ خاطرات مرور می‌کنم. از خانه فقیرانه و محقرمان در یکی از محله‌های حلب، تا شهر دمشق، آنجا که تنها بین اتاقی اجاره‌ای در یک خانه بزرگ عربی با مستأجران دیگر به اتاقی محقرانه در یک هتل ساده در میدان مرجه در حال جابه‌جایی‌ام و سعی می‌کنم درباره آن قضاوت کنم و آنجا ساکن شوم و آنگاه که قضاوت دشوار می‌شود، به واقعیت برمی‌گردم؛ به الان، دوباره بین سفیدی و سیاهی غرق می‌شوم که خیلی واقعی‌تر و عمیق‌تر از همه زبانها و کلیات زندگی من را خلاصه می‌کنند.

نظرت چیست کمی روبه‌روی من بنشین؟ چهره‌ات را در ده دقیقه می‌کشم. نقاشی را هدیه و یادگاری از طرف من به خودت حساب کن! از پیشنهاد شما متشکرم، اما نظرت چیست که پس از اینکه به اتاقت در هتل برگشتی، چهره‌ام را بکشی؟ من یک عکس کپی برابر اصل نمی‌خواهم، تابلویی می‌خواهم که در آن مرا همان‌طور که پس از صحبت امروزمان تصور می‌کنی، ترسیم کنی... نظرت چیست؟

کمی به حرفهایش فکر کرد و چند دقیقه بی‌صدا به او نگریست. من آنان را زیر نظر داشتم و گمان کردم او با نگاه عمیقش سعی دارد اجزای صورت جوان را در ذهن حفظ کند تا بتواند در خلوت هنری خود، آن را تداعی کند. سپس گفت:

— دوست من، چیزی که هرگز فراموش نمی‌کنم، چهره‌ای یگانه و متمایز

است که در آن تضادِ بزرگی وجود دارد و مرا در ترسیمش شگفت‌زده و گیج کرده است. وقتی مستقیم به آن نگاه می‌کنم، جوانی است با چهره‌ای شاداب؛ اما وقتی از کنار به او نگاه می‌کنم، چین و چروکهایی می‌بینم که نشان از پیری صاحب آن چهره دارد. از بین چهره‌های بی‌شماری که دیده‌ام، هرگز آن چهره را فراموش نمی‌کنم؛ تو اکنون مرا به یاد او انداختی و می‌خواهی مرا سردرگم کنی! به هر حال من حالا تابلوی تو را می‌کشم و قول می‌دهم تابلویی برایت نقش بزنم که در آن همان‌گونه باشی که تو را در ذهنم تصور می‌کنم.

— من هم قول می‌دهم هر از گاهی در این نمایشگاه زیبای نقاشی تان به شما سر بزنم. در این پیاده‌رو بنشینیم تا صحبت کنیم و فنجان چای بنوشیم. آخرین جرعه قهوه‌ام را نوشیدم و پس از اینکه رشد رابطهٔ زیبایی انسانی بین دو فرد از دو نسل متفاوت را دیدم که کاملاً با یکدیگر غریبه بودند، وسایلم را از روی صندلی برداشتم و آمادهٔ رفتن شدم. آنها را دیدم که از هم جدا شدند. نقاش غرق در نقاشی‌هایش بود و جوان رهگذر با یک رول کاغذ در دست که نقش سیاه و سفید چهرهٔ خودش بود، به سمت خیابان انقلاب رفت، در حالی که طبق وعدهٔ نقاش، منتظر چهره‌ای است که از میان چهره‌های گذرای بسیاری ترسیم خواهد شد تا به یادگار بماند. من نگاهی انداختم به نقاشی که غرق در نشانه‌های چهره‌ایست که از روی عکس ترسیم می‌کند. سعی کردم با او صحبت کنم، اما او توجهی به من نکرد. میل شدیدی به صحبت با او حس کردم، اما او هیچ توجهی به من نداشت. از میان عابران به سمت شرق عسرونیه و از آنجا به مسجد جامع اموی رفتم تا چهره‌هایی را که در ذهنم رشد می‌کردند، تداعی کنم. در افکارم با آنها صحبت می‌کردم، در حالی که آرام روی سنگفرشهای سیاه و سفید خیابان راه می‌رفتم.

تجلی های شهرزاد

تجلی دوم

به من خوب گوش کن! من آنجا منتظرت هستم. هیچ آدرس و جزئیاتی به تو نمی دهم. همه چیز برای دیدارمان مهیا خواهد بود. پس چیزی نپرس! همدیگر را ملاقات خواهیم کرد و تو آنجا مرا در کشور سرما و یخبندان خواهی دید.

از خواب بیدار شدم، ساعت را نگاه کردم؛ حدود سه صبح بود. خواب از چشمانم پرید. این چه خوابی بود؟ سعی کردم آن را خوب به خاطر بسپارم. تصویری را ثابت کنم، اما نتوانستم؛ فقط صدایی که در چند سطر قبل درباره اش صحبت کردم، در گوشم زمزمه می کرد. صدای زمانتیک و رؤیایی زنی که عقل را پیش از قلب شاد می کند، حس آرامشی در روح و جانم برمی انگیزد. گویی از عالم ملکوت آمده است، زبانم از وصف شیرینی و زیبایی و زنانگی صدایی که در گوشم تکرار می شود و تا الان آن را می شنوم، کوتاه است.

از تخت برخاستم. فنجان قهوه آماده کردم و در بالکن نشستم، در حالی که به ستاره‌ها و شب عمیق و به این خواب فکر می‌اندیشم که معنایش چیست؟ چه مفهومی دارد؟ آیا از آن خوابهای آشفته بی‌معناست؟ شاید!...

از خود پرسیدم: در کشور سرما و یخبندان منتظر من است! چه چیزی مرا به آنجا خواهد برد؟ بیش از پنجاه سال از عمرم گذشته است و آن کشور را ندیده‌ام و گمان نمی‌کنم که به آن کشور سفر کنم. هیچ دوست یا خویشاوندی در آنجا ندارم و تا جایی که اطلاع دارم امکان سفر به آن کشور وجود ندارد. من به خاطر مطالعه ادبیات روس، خواب داستایفسکی، گوگول، تولستوی، تورگنیف، شولوخوف و غیره را می‌دیدم. وقتی آن اسم‌ها را به یاد آوردم به کتابخانه‌ام رفتم تا کتابهای ادبیات روس را پیدا کنم. کتابی یافتم که اخیراً خریده بودم؛ مجموعه داستانی با عنوان «کتابفروش» از نویسنده جدید روس به نام ویتالی مالیکوف.

خواندن این کتاب چند روز پیش به پایان رسید. نویسنده در داستانهای خود اوضاع کشور و مردمش را پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی توصیف می‌کند. آن کتاب را کنار گذاشتم و دنبال کتاب دیگری گشتم و رمان «نوازنده نابینا» اثر ولادمیر کارولنکو و رمان نفیس دو جلدی «چگونه فولاد آبدیده شد» نیکالویبیچ آستروفسکی و رمان «قهرمان دوران» اثر میخائیل لرمانتوف را پیدا کردم. «نوازنده نابینا» را در دست گرفتم و به صفحه آغازین کتاب نگاه کردم. عادت داشتم در گوشه سمت چپ بالای صفحه اول هر کتاب تاریخ و محل خرید را بنویسم. صفحه اول را خواندم: دمشق ۱/۷/۱۹۸۵؛ در آن دوران دانشجوی بودم. کتابهای شوروی در آن دوران از نظر چاپ با کیفیت و نسبتاً ارزان بود و مناسب برای کسی مثل من که آرزوی داشتن

کتابخانه‌ای در خانه‌اش را داشت. با خود گفتم بعد از گذشت بیش از سی و پنج سال از اولین باری که این رُمان را خوانده‌ام، دوباره می‌خوانم. قهوه سردم را نوشیدم و به آخرین ساعاتِ باقیمانده از شب که پیش از سپیده‌دم سردتر می‌شد، تأمل کردم. بانوک انگشتانم کتاب را لمس کردم، انگار دارم آن را می‌خوانم و احساس می‌کنم. انگار دارم بدنِ آن جنِ بامزه‌ای را حس می‌کنم که مرا با وعده‌ای غیرممکن در مکانی دور، از خواب بیدار کرد. به تخت‌خوابم برگشتم تا باز بخوابم، شاید یکبار دیگر به دیدارم بیاید.

گمان نمی‌کردم در حین عبور از میدان اموی تا پُل رئیس‌جمهور، با پای پیاده اتفاقی غیرعادی برایم بیفتند؛ به این پیاده‌روی عادت داشتم. در سمت راستم چیزی از جریانِ ضعیف رودخانه بردی در جوی خشک کنار خیابان باقی نمانده است. در سمت چپم خیل ماشین‌ها در حال عبورند و من سعی می‌کنم در سایه بوته‌های کاشته شده در پیاده‌رو قدم بزنم که وقتی رشد می‌کنند کارگران شهرداری بی‌دلیل آنها را هرس می‌کنند یا شاید فقط می‌خواهند کاری انجام داده باشند. راه می‌روم، در حالی که در ناکجا سیر می‌کنم. به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. این هیچ چیز برایم دوست‌عزیزی شده است. همه چیز و هیچ چیز عادی است تا لحظه‌ای که تلفنم زنگ خورد. اول فکر کردم صدای زنگ را نادیده بگیرم و جواب ندهم. چه کسی همین حالا خواسته است با من صحبت کند که تماس گرفته است! غرق در این بی‌فکری زیبا، به سختی کیفم را باز کردم و موبایلم را پیدا کردم. برایم سخت بود. مهم این است که سرانجام در ثانیه‌های آخر برداشتم و جواب دادم:

— الو؟

— سلام آقای «...» شما به همراه هیأتی سوری برای سفر اطلاعاتی به مسکو انتخاب شده‌اید که هفته آینده به مسکو بروید. تاریخ دقیق را به شما اطلاع

خواهیم داد. فردا باید برای پاسپورت و بقیه کارها به ما مراجعه کنید. خدای من...! چه خبر است؟ باورم نشد؛ خواب می‌بینم یا بیدارم؟ از تعجب و شگفتی و شادی می‌خواستم پرواز کنم. ناگهان همه چیز در اطرافم تغییر کرد. دیدم نسبت به خیابانها، مردم، ماشین‌ها، آسمان، ابرهای سفید پراکنده‌ای که از آفتاب سوزانِ پابان شهر یورماه می‌گریختند، تغییر کرد. سبکیال به راهم ادامه دادم؛ سبک و آزاد. انگار پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کند. بعد از اینکه در فضا نگاهی انداختم، نگاهم را به درون سوق دادم. به خودم، آن خواب و آن موعد افتادم. سرمستی‌ام از بین رفت و به قول معروف باز هم فکر به سراغم آمد. نگران از خود پرسیدم: — آنجا، در کشور سرما و یخبندان چه چیز در انتظار من است؟

الان با هیچ نگرانی و سؤالِ مهم و پیچیده‌ای خوشحالی‌ام را خراب نمی‌کنم. مسافرت به خودی خود لذتِ بزرگی است. به وسوسه‌ای که با شنیدن این خبر سعی در برهم زدن شادیم داشت نهیب زدم که لذتِ سفرم را خراب نکن! راهم را ادامه دادم. نه! بهتر است بگویم پروازم را ادامه دادم.

هوایسپا پس از حدود پنج ساعت پرواز از فراز عراق، ایران، آذربایجان، روسیه، حدود ساعت سه بامداد در فرودگاه ونوکووا^۱ در جنوب مسکو، پایتخت روسیه، به زمین نشست. هوا سرد بود. اوایل ماه اکتبر است و برف چمن‌های پارک را پوشانده است. اتوبوس ما را به هتل المپیک آزیموت، یعنی جایی که برآیمان رزرو شده بود، رساند. من از همان لحظات اول به همه چیز با دقت نگاه می‌کردم و سعی داشتم این شهر را بشناسم. چند کارگری که این طرف و آن طرف مشغول کار بودند، نظرم را جلب کردند. انگار این ساعت شب، با وجود این سرما و برف، روز

1. Vnukovo International Airport

است. همچنین برایم جالب بود که شب آن‌طور که انتظار داشتم تاریک نبود و آسمان، به رنگ سپیده‌دمهای ما، نقره‌ای فام بود. به محض رسیدن به هتل و انجام تدابیر لازم، به اتاقم رفتم و برای رفع خستگی و خواب دوش آب گرم گرفتم. کنار پنجره نشستم و به شهر و رؤیا اندیشیدم. سعی کردم کمی بخوابم، اما نتوانستم. پس روی تخت دراز کشیدم و به دمیدن سپیده‌دم در شهر سرما و یخبندان خیره شدم.

صبح روز بعد، برنامه یک هفته‌ای سفر، هفت روز تور سیاحتی، بازدیدهای اطلاعاتی و ملاقات با شخصیت‌های حقوقی در شهر آغاز شد. از وزارت امور خارجه و اتاق بازرگانی مسکو دیدن کردیم، همچنین از پارک پاتریوت^۱ و نمایشگاه اسلحه در منطقه کوبینکا^۲ در نزدیکی مسکو، صومعه سنت کریل^۳ در قلب مسکو، در حاشیه رودخانه آن که در احاطه باغها بود. سپس به گردشی دو ساعته در رودخانه مسکو رفتیم که یکی از زیباترین سفرهای زندگی من بود. از کاخ کرملین بازدید کردیم. در میدان سرخ قدم زدیم و جلوی کاخهایش عکس یادگاری گرفتیم. از کنار تئاتر معروف بولشوی گذشتیم که جلوی آن مجسمه‌ای از سنگ بازالت سیاه متعلق به کارل مارکس قرار داشت. در تمام مدتی که سعی می‌کردم از آن شهر، زیبایی و تمیزی آن، ساختارها و بناهایش که هر کدام به تابلوی معماری هنرمندانه‌ای می‌مانست، نهایت لذت را ببرم. با همه اینها دهره‌ای در اعماق افکارم می‌تپید که منتظر آن موعد و اشاره آن دیدار بود. روزها یکی یکی گذشت، خبری نشد و هیچ نشانه‌ای نیز در افق نمایان نگردید. در روز پنجم، که تنها دو روز به پایان سفر باقی مانده است، بار سفر بستیم تا به کشور خود برگردیم. داشتم خود را توجیه می‌کردم که آنچه در رؤیا دیده‌ام توهم و خوابی آشفته بیش نبوده است و

1. Patriot Park

2. Kubinka

3. Cyril Church

همین برای من کافی است که سفر و دیدن از مسکو برایم محقق شده است. عصر همان روز، حدود ساعت نُه شب، یکی از دوستانی که در این سفر با او آشنا شدم، و به دلیل شرایطی همچون نزدیکی سن و افکار در گردش و بازدیدها مدام با هم بودیم، در زد و گفت:

— من دوستی دارم که اینجا در مسکو زندگی می‌کند و مرا به رستورانی سوری به شام دعوت کرده است؛ نمی‌خواهم تنها بروم، نظرت چیست که با من بیایی؟

ابتدا به بهانه دیروقتی در پذیرش درخواستش تردید کردم و گفتم:

— شاید حضور من جمع دوستانه شما را سنگین کند و ایشان در رودرباستی قرار بگیرند و من مزاحم شما باشم، زیرا شما را دعوت کرده است نه مرا.

بلافاصله جواب داد:

— هیچ مزاحمتی نیست، اتفاقاً به من پیشنهاد داد که از بین رفقایم هر کس را که می‌خواهم با خودم همراه کنم و راستش را بخواهی جز شما کسی به ذهنم نرسید.

خلاصه قرار گذاشتیم با هم به دورهمی شبانه‌ای برویم که فرصت آن همیشه مهیا نمی‌شد و شاید تنها همین یکبار در این کشور اتفاق بیفتد. دوستش در لابی هتل منتظر ما بود. با هم احوالپرسی کردیم و آشنا شدیم و با ماشینش به رستوران رفتیم. خیابانها و میدانهایی که از آن می‌گذشتیم ناآشنا بودند. پس از یک ربع سرعتش را کم کرد تا مکانی برای پارک ماشین پیدا کند. به نظر می‌رسید که رسیده بودیم. وقتی داشتیم از ماشین پیاده می‌شدیم گفت:

— این رستورانی زیبا با فضای شرقی است و غذاهای عالی شرقی و سوری سرو می‌کند. همیشه، هر از چندی اینجا می‌آیم و مهمانان و دوستانی را که به مسکو می‌آیند به این رستوران دعوت می‌کنم. حالا می‌بینید!

وارد رستوران شدیم. یکی از پیشخدمت‌ها بلند شد و به ما و میزبانان خوش آمد گفت و ما را به جایی برد که برایمان رزرو شده بود. مشخص است که او آن رستوران را خوب می‌شناخت؛ چیدمانی کاملاً شرقی، با مبل‌ها و صندلی‌های راحتی و دیوارهای پوشیده با نقاشی‌هایی از صحرا با درختان نخل و دختران بادیه‌نشین با لباسهای سنتی. نشستیم و هر یک گوشه‌ای از سخن را به دست گرفتیم و از خوراکی‌های خوشمزه با ودکای روسی لذت بردیم. بعد از حدود نیم ساعت موسیقی عربی و ترانه‌های عبدالحلیم حافظ شروع شد که به دنبال آن زیبارویان روسی با لباس رقص شرقی بدن‌نما بیرون آمدند و همراه با نوای موسیقی تاب‌خوران به رقص برخاستند. چهار حوری زیبا، جلوه‌ی خلقت خداوندی، در دو طرف سالن به آرامی و به زیبایی در دو جایگاه مخصوص رقص می‌رقصیدند. یکی از آنها نزدیک من بود و در حین رقص، دست یکی از رقاصه‌ها به شانهام خورد. دست‌هایش را چنان به نرمی تکان می‌داد که انگار می‌خواهد در فضای رستوران به پرواز درآید. نگاهمان به هم گره خورد؛ از رقص و تاب ایستاد. من به او نگاه کردم و می‌بخکوب شدم. از من عذرخواهی کرد. من هم از او عذرخواهی کردم و از آنجا که از زبان روسی فقط واژه «سیاسیبا» به معنای «متشکر» را می‌دانم، با نشانه‌های چهره به او فهماندم که عذرخواهی‌اش را پذیرفتم. هیچ‌یک از حرفهایش را نفهمیدم. دستش را برای دست دادن دراز کرد و من هم به او دست دادم. نگاهم هنوز به شکلی غیرقابل توصیف در چشمانش گیر کرده بود. چند ثانیه‌ای گذشت. انگار زمان بازایستاده بود و آن چند ثانیه انگار چند ساعت بود. به جمع خودمان برگشتم. جسمم پیش آنهاست، اما روح و ذهنم، پشت سرم با آن رقاصه است که او را نمی‌بینم. به خود تکانی دادم که جای نشستیم را تغییر دهم تا بتوانم آن حوری دلریا را ببینم. به حرفهایی که در جمع رد و بدل می‌شد توجهی نداشتم؛ مشارکت‌م در

صحبت‌هایشان بُریده و نامُنسجم بود. انگار جای دیگری بودم و با هم سرِ یک میز نبودیم، میزبان به گوشم نزدیک شد و آرام گفت:
 — به نظر می‌رسد که امشب شانس به شما روی آورده است؛ رقاصه‌ای که دستش به تو خورد با نگاهش ره‌ایت نمی‌کند. نظرت چیست که صندلی‌ات را عوض کنی و اینجا بنشینی که بتوانی او را ببینی؟

پس از کمی تردید، جایم را عوض کردم و روی صندلی‌ای نشستم که می‌توانستم او را در حال تاب خوردن با ناز و کرشمه ببینم. نگاه‌هایمان به هم گره خورد. در آن لحظات، زبان مشترکی بین ما ایجاد شد که عمیق‌تر و گویا تر از هر زبانی بود. احساس می‌کردم فقط برای من می‌رقصد. با تمرکز بیشتری به هم صحبتی و گفتگو با دوستان برگشتم، در حالی که لبخند از لبم پاک نمی‌شد. طعم غذا بهتر شد و ودکا را که تا پیش از این نچشیده بودم به شراب گوارای بهشتی تبدیل شد. من موجود دیگری شدم. دوستم به ساعت نگاه کرد که از نیمه‌شب گذشته بود. مهمانان رستوران کم شدند. پایان موسیقی نزدیک شد. رقاصه‌ها هنوز با شادی و خستگی تاب می‌خوردند و حوری من هنوز می‌درخشید. آرزو کردم که کاش این شب تمام نشود تا همچنان او را ببینم، اما هر چیز پایانی دارد. میزبانمان گفت:
 — امیدوارم از این شب‌نشینی لذت برده باشید!

با هم جواب دادیم:

— فوق‌العاده بود. از شما برای این دعوتِ پُر مهر و سخاوتمندانه متشکریم و امیدواریم وقتی به دمشق آمدید، چنین شب‌نشینی با هم داشته باشیم.
 موسیقی به پایان رسید. رقاصه‌ها سالن را ترک کردند و ما هم آمادهٔ رفتن شدیم.

پشت آن پرده‌ای که رقاصه‌ها با شروع شب‌نشینی از آن خارج شدند، حوری خودم را دیدم که ایستاده است و به من نگاه می‌کند. به او نگاه کردم و غمی عمیق در قلبم نشست. نزدیک درِ خروجی، در حالی که در

این دنیا نبودم و غافل از جهان راه می‌رفتم، آهسته به من نزدیک شد. با من دست داد و برگه کوچکی در دستم گذاشت. در سرمای شب زیبای روسیه بیرون رفتیم، در حالی که تأثیر گرمای ودکا بر تنمان مانده بود و بر تن من گرما و شراره عشق نیز بر آن افزون می‌کرد. نگاه دیگری به رستوران انداختم تا اسمش را بدانم. از میزبان نام رستوران را پرسیدم و او پاسخ داد:

— رستوران شهرزاد است. مگر حس نکردی که انگار در فضای شب‌های هزار و یکشی؟

به ماشین رسیدیم و میزبان ماشین را می‌راند، در حالی که نام خیابانها را به ما می‌گفت. بعد گفت:

— اینجا خیابان یاروسلاوسکایا^۱ است و رستوران در این خیابان قرار دارد و ما از این خیابان به سمت خیابان کوسمونافتاف اولیتسا^۲، خیابان فضانوردان می‌رویم. الان در خیابان پراسپکت میرا^۳ (صلح اوستراد) هستیم. ده دقیقه دیگر به هتل ازیموت می‌رسیم.

جلوی هتل با گفتن شب‌بخیر و آرزوی شبی خوش برای همدیگر ورد و بدل کردن جمله به امید دیدار با میزبانمان خداحافظی کردیم. هر کدام از ما به اتاقش رفت تا بخوابد. با آمیزه‌ای از شوق و عشق و ناراحتی وارد اتاقم شدم. برگه‌ای را که حوری در دستم گذاشته بود بیرون آوردم. سعی کردم متن نوشته شده را بخوانم؛ چیزی نفهمیدم، اما اعداد را فهمیدم. برگه را در آغوش گرفتم. آهنگ شهرزاد از ریفسکی کورساکف را گذاشتم. روی تختم دراز کشیدم و به عالم خیال و رؤیا سفر کردم. هرازگاهی برگه حقیقت را لمس می‌کردم و می‌اندیشم که فردا چه کس این برگه را برایم ترجمه خواهد کرد؟!

1. Yaroslavskaia

2. Kosmonaftaf Olitsa

3. Prospect Mira

درباره نویسنده

عمادالدین ابراهیم، شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال رسانه‌ای در سال ۱۹۶۶ در شهر صافینا، واقع در شمال شرق سوریه، چشم به جهان گشود. او در سال ۱۹۸۸ موفق به اخذ مدرک کارشناسی در رشته روزنامه‌نگاری از دانشگاه دمشق در جمهوری عربی سوریه شد. وی فعالیت مرتبط با تحصیلات خود را به‌عنوان تهیه‌کننده و مجری برنامه‌های رادیویی، ترانه‌سرا، نویسنده برنامه‌های نمایش رادیویی در رادیو دمشق، و همچنین نوشتن مقالات فرهنگی در چندین روزنامه محلی آغاز کرد.

عمادالدین ابراهیم، تصدی چندین سمت را در سازمان صدا و سیما سوریه برعهده داشته است، از جمله: مدیر اداره امور صدا و سیما سوریه بین ماه‌های اسفند ۱۳۹۶ تا دیماه ۱۳۹۷، مدیر رادیو دمشق و رئیس دپارتمان هماهنگی رادیو، سرپرست گروه نمایش رادیویی، معاون فرهنگی سیما و عضو کمیته ارزیابی برنامه‌های نمایش رادیویی و متن ترانه‌های عربی.

وی تاکنون دفتر شعری با عنوان «شبان تنهای بادها» در سال ۱۳۸۲ منتشر کرده است که توسط مترجم این کتاب به فارسی ترجمه شد و در

سال ۱۳۹۸ از سوی انتشارات شکوه حکمت رحمانی مشهد به چاپ رسید. همچنین پیش از چاپ و نشر این مجموعه داستانی «تجلی‌های شهرزاد» که در سال ۱۳۹۸ توسط اداره کتاب عمومی سوریه روانه بازار نشر شد، کار نگارش مجموعه داستان دیگری تحت عنوان «تداعی‌های حافظه بارانی» را در کارنامه خود دارد که در سال ۱۳۹۶ توسط نشر التکویین در سوریه منتشر شد.